

1843
5

	داخله منبر
	فن منبر
	مقام منبر

در این کتاب که این دیوان وفائی مع ملحقات اگر چه دستنویس است
 چاپ گردیده و در لیکن بسیار مغلوط بود و غلطیهای فاحش که مؤمنین
 که باید و شاید بهر مذهب عیسی شدند و قطع نظر از کثرت غلطیها و غلطی
 آن محسوس و رباعی و شعر نگار شده بودند و همه آنها را بیک روش نوشته بودند
 با مطبوع طبع نهند است و از این جهت بعضی بعضی از خوان دینی
 این حقیر خواهش کردند که این دیوان را تا با نظر زانین و طریق خوش
 مع نماید و چون تمر و تفر را از خواهش خوان دینی غیر ممکن
 آمد پس ایشان را مقرون با جابت داشته و از مؤمنین

که در اطراف و اقطاع عالم اند و از این
 کتاب مبارک مستفیض و بهر مذهب
 میشوند بانی و مؤلف و کاتب نامع
 والدین آنها بد علی یاد و شاد غنی
 و انا العبد المذنب الى الله الغنی



عشر الاول من شهر الله المعظم من سنة ١٣٠٢ من الهجرة النبوية

دیوان وفائی

مع تصاید و مرثی کمتاز مجناب وفائی
انشاء فرموده اند و ملحق باین دیوان
مبارک کرده اند

بسم الله الرحمن الرحيم

بیعت سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

دست من و دامن ولایتی محمد
دو جزا کترین عطای محمد
هر دو سر بر دسرای محمد
بود و بقاء باشد از بقای محمد
خلقت افلاک را برای محمد
جمله کواکب بر صفای محمد
بر شرف قامت نسای محمد
عاشق مشتاق بر لقای محمد
هر که با من خود بنای محمد
تا که شود نعل کفش پای محمد
قد محمد را وصیای محمد

تا که خدای کند خدای محمد
روضه رضوان و حور و جنت و غلام
عاجز و محتاج در درمند و فقیرند
مهر و مهر عشق و فرس و لوح قلمرا
قصه لولاک را بخوان که بدانی
حجر و خطم و صفای من و وز من
کریه بی نظیر است خلعتا مکلا
دارد امکان شرف از آنکه خدا بود
عالم ایجاد و نه شبیه خودند
بد بهرمه هلال میشود افغان
عارف کامل کسی بود که شناسد

نیستند و عالی از بسیارند
انصاف و نعت سید کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله
خداوند از نکتات نفی نگارم عزیزین شد
نور غیر املون از شقایق کشت سبیل شد
جو با اذاب باوان بهاری همه چه کوثر شد
هستادیم قدم آن نگار عزیزین شد
در عالمی روشن باشد هر دو کتی شد
وصف اهل شکرینش زبان را دم بگوئی شد
خامه ما نا کلام الله و اما ند که اینسان شد
اژی نعت رسول انوار طبع زین شد
تا سرایم نعت نشه از زمین و اسمان شد
که نباشد جز به در کار عشق در سراف شد
هست احمد با حد و هر صفت بکنایه کن شد
فرها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود
اوست دست گرد کار و دست است اوست الله
که چه خبر بر همه پیغمبران آمد ولیکن شد
شرح او متغی بود مانند عهد کبریا شد
چون تمام رحمت حق و وجودش گشته مضمحل شد

جان و وفایر می باشد
ایق اهل حکم خشن شد نگار شایان شد
ساحت کشتن برین و از فواید یاسین شد
ابها شیرین و صافی هر طرفی انوار شد
کاینچین دوزخ و بهین چون دوزخ شد
فیم حال کف یابش بشت شمعین شد
نظم شیرین روان بخشم چه لعش شکرین شد
مطالعی نو چون دید بهضار و نشناستین شد
طایر عقلم دلیل به چون روح الامین شد
صد هزاران قرن بر خامه سحر افروزین شد
بر مقامش کی بر پی کر چه زاریاب بقین شد
این دویشت و حقیقت کامل از یک رو بعین شد
اوست داشت کلام در میان ما و طین شد
که شنید کمال آدم باید قدر عجین شد
علت ایجاد خلق و این انجین شد
دین و آیتش بسوی محکم تراز عرش برین شد
لاجر مشخص شهر نقش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس نیست سبب فیض بخشیدن
این روشن در نور مگر باقی بر دانست
قصه و حراجا تقریر نتوانم ولیکن
بهم تکفیر از بودی افترا ان این دان
از چه عشوق اولی بیرون کردید اشکا
گر نبود که او بود که زین صیقل به عالم
لا اله الا ان بود که نبود که ذات پاکش
از بی نعت جلالتش طلوعی از شرق طبع
حلقه کیست و کشته عرو الو تعالی درین شد
این عجب بود که بنو ساید سر قامتش
ماهتاب از صیقل اهل تعالی یافت بر تو
قصه عشق الفهر بود عجب از قدرت او
هر کسی را بودش خواهد از در صیر
یک نگاه لطف انما او شد بر سلیمان
گر بر این هم بن اذر گلستان کشتار
بود عمران ذره از خاک پاک استانش
وصف قنوتان او بالا تراست از هر حکما
ان امیر المؤمنین کس که روی در خدای

مظهر حق بیند اولاد خیر الرسل
تا کند شتار قاب قوسین بلکه باو کجاست
طالب مطلوب را نام که در یکجا قریب شده
بی تا مل کفتمی کلین عین ان اشعیرین شد
که زه عشقش در انک زان جمال از زبان
در بحالی شامد توحید ان عشقش معین شد
حرف استندانش اندر حفظ حق حصین شد
هم چه خورشید جمالش اشکارا و مبین شد
طریقه نیکویی حاصل التبیح پس متین شد
زانکه خورشید و مازند بر ساینه سرور شد
افتا از پر تو و ببالش خوشه چین شد
قد رتشر امیر در کف از بلال الش ایچا شد
ایچا بود اگر انش شفیع المذنبین شد
کش چین دیو در و جن پر کبریا کشین شد
بود از ان کس نور احمد اشکارا و چین شد
داشت بر کف کشیدیم صابر و ان او استر شد
مدحش این بر که طما و ان امیر المؤمنین شد
میستایند او محمد را و حق جانانین شد

<p>یا ابا القاسم بحق هر دو سطر حق زهر راست گویم شد و فانی در معانی از معاصی تو به اما از مظلومان چاره نبود بس ظالم هستی گردن و فانی طالع عالم کافر بر آن که ز رحمت دستگیر می شود من که مداح تو ام و دیگر چه غم دارم جز غم فرزندان حسین ان شاء الله تا قیامت دائم از پی یاری شهیدانی او بعد قتل نوجوانان چون نبوده باشی باز به برکت هر چه از پیشگاه حق یا محمد من چه گویم سرگذشت کردی در زمین کربلا شد بر حینت ظلم چند تشنه کشندگان در پای فیض رحمت حق</p>	<p>هم بحق مرتضی انگو امام راستین شد زیر بار عصیت از لطف علمت سستین شد هم مکر انعام علمت باید از اضمین شد کن و فانی در معانی که هر چند بر کین شد او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد هر که مداح تو شد و دیگر نمی باید عین شد کز سو تشکی بر سینه افش آتشین شد کاندان داشت بلا و دانه هلاک مرعین شد ناشو او را معین یقین بنی العابدین شد لیکن او از ضعف بهمان می گونانند زمین شد ایچه بر فرزندان دیند حسین ان ظالمین شد ایچنان ظلمی که شمار از گردن خویش مکن شد انکه خولب تشنگان معنی ماسعین شد</p>
<p>در مدح و مناقبتاتی کوثر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام</p>	
<p>بر بر ساقی امرا مدام می بساغرا چه از دی که ناطق از او کینه اخلا</p>	<p>چرمی که میرند بجا هر از شعله اوزا بر زهن بیارهی بیانک چنگ مرا</p>
<p>که هی خودم پیادوی تو هی بد مکر را</p>	
<p>الا تو نیز منظر یا بیارنای چنگ را</p>	<p>بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را</p>



بیک ترانه ام بجز زلوح سینه زنگ	اگر بحام ما دم فلک زکند
زین جهان روی من هزار حلقه از او	
بجان دوست مطربا نوازی عشق ساز کن	هزار رخسار دلم زلفه ز جهان کن
بیاد زلفا قصه فسانه دلازد کن	نوبت ساقیا که زلف خوشتر از کن
بماند یک سارخی	در روی ساقی
سازانند که با محبت می کنند	کتاب عشق را هم بدق و در کنند
چهری که زده است آن تصویرش عرق	ایمال هستی او کنم مستم نهی کند
چون که بچهره کند مرا شور محشر	
از این بیم اگر دمی در یاد اعلی	که شو عشق اکبر بر نگار هم چهری
نوح و سوسو و بارهان بر زهی	مگر هم زه عشق که مقام عشق
که عشق هم جهان شد میان ما و دل	
نام و شهر بند تن بچین زلف یار شد	غزل از خطاروان محکم نثار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد	وقید بند محبتش بر پشت دستار شد
مسبح وار هم نشین شد و بمهر انود	
هزار و شکر میکنم ز طالع بلند دلم	که شد زلفا قصه چلو سونکند
مدد عقل بند من که بر قویست بند	الا اگر تو عاقل بد ز عشق پند دل
که در دهنده عشق حد عشق خوشتر	
بلب رسید جان من در از روی دلی	خوشم که از روی من بود در از روی



الا که میم دهی پیاد از بسوی او	که رفته رفته بسوی او مرا کشد بسوی
مکرد ماغ جان کنز بسوی او معطر	
دل چنان اسیر شد زلف خط افکند	که نیست آید دیگر زلفی احتمال می
نگردد از میسر بهر خود وصال می	هزار شکر که از دل مثال بهثال می
نکاک دوستی بود بلوح جان مصوفا	
اگر که ما هم افکند ز روی خوفا	هزار پرده بر کشد بچهره افتاب را
دو چشم مست او بر ز چشم خلق خور	رجل و کعبه عیان بدهر انقلاب را
ز قامتش بپاشود هزار شور محفل	
بچین زلف پر شکن شکت شلتان را	بهر چشم پر فانی بدست چشم سار را
برج بهار شو شرع بجای و کمر می	بلب بین بخت خن بچهره سوار را
بهر خمی زلف او هزار توده عنبر را	
هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی	خوشا چنین غمی مرا که غم کسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی	بهر کجا گذر کنم بر هلاک دار من توئی
ظفر هر چه افکند بجز تو نیست منظر	
ز جو بیار عشق تو سدل از او می کشند	بخت تو با آید شده است سر نوشت من
بشوق کافر از شوم بیات تو نکشند	بخت چه میکنم الا توئی بخت من
که در رخ تو جنت است در لب تو کوثر	
و اما بخت نامی غرض نه نامی توئی	ز ساغر و جام می ساغر و نه می توئی

زلف خط و خال نه خط و خال نه	ز مستی ز هانی می غرض نه هانی می
الان زبان عاشقی بود زبان دیگر	
اگر که برون افکند ز چهره یار زین	تجلی ار کند چنان که هست انگار
جمال نیزی کند بخان طاهر و مبر	کمان کند خالقش تمامی از روی بقر
بوند سجده پیش وجه انبان سراسر	
علیت آنکه مدح و هی بود شعاری	رود و عشق او رکف عیان اخبار
منزه است از اینکه من بگویمش کار من	روا بود که گویمش خلد و کر کار من
نمی شد چه غالی اگر عشق کافرا	
شعری که درین حمد ز تیغ او درج شد	تبارک محمد تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سرچ شد	و احترام مولدش حرم مطاف حاج شد
بدوستی او قسم که جفا و ست مشعرا	
حد و ذات پاک او مقارنت با قدم	مساوق است بالزل مسابق است با قدم
نظام ممکنات و هماره هست منظم	خدا نباشد او ولی یارین شده است
از آنکه در وجود او جلال و ست مضمر	
وجود ما سویی و لطیفی از وجود او	بقالب است روح ما روان فیض جود
از آنکه هست بود ما بود ز هست بود	نمود ایزدی عیان شده است نمود
اگر که نیست واجب از ممکن است بر تر	
علی الشفردی بدل علی است مثل بمثل	علی است صدکار و هم علی است صدبار اول

علی است خالی از خلل علی است عاری از غلام	علی است شاهد از علی است نور لم یزل
که فردا لایزال را وجود است مظهر	
زمام ملک خویش را سپرد حق بدست	چرا ندید چه اولیا تمام پای بست و
یکی هماره محو و یکی مدام مست و	بهیچ صفت که خوانم بنی و هم مقام بست و
نظر به امکان نما بین مقام جبر	
نوشت کتاب زل بساق عمر شام وی	بقدر سیان نمونه نمود از مقام وی
تمام خرمنچند فناء در سلام وی	بهمبران در از روی جرعه ز جام وی
بجز دلای او نشد بر شان میسر	
بهرم زدم اگر علی سمند گنیم می کند	عدوی او بر خود نفعان بسائی کند
بخشم اگر غرا کند فناء کل شیئی کند	بساط روزگار و بیک اشاره طی کند
نه فخر است گویم و نه گشت عمر و غنما	
چهارین جهان فنا شود علی فناش میکند	قیامت و پیاشود علی پیاش میکند
که دست خدا و بود ولی خداش میکند	و ما رمیت از رمیت بر تو فناش میکند
که او شده است کردگار و است عین داودا	
عنان اختیار من ربود عشق او را	با اختیار خویشتن رواند بهر طرف
که بی بطوس میکند مرا و گاه در نجف	چند دست است او بدو زهی سعادت شرف
اگر چه در وطن بود که هست ملک شورش	
منم که گشته نام من وفائی از وفای تو	منم که نیست حاصلی من بجز دلای تو

هماره میسوزدم بسان فی نوای تو	چنانکه بند بند من بر است از صدای تو
سوادگر با علی مگر براد ما را	
هماره ناله نیکوئی مسلم است مشی	ملقب است نافلک بیکشته ستمگری
بجز رست ناهی بدای چرخ چندی	کنند تا که اختران برون کار اختری
کام درستان تو همیشه با دخت ترا	
بگر و انظار کن بین بنویس را و	ریشه خطبتان نگر و نقشه زاد او
ببروهای ابطی بطرف جویبار او	بدو حقایق احمد چنان زهر کنار او
چهار فاسق چه حفر چه اگر چه صخر	
برك لا اله الا الله را گردیدند تو در چین	بین بدو این چین که هست لاله کون
بالا اگر گفتی کنی زیر کاستن	چرا که این گفتی بود بجای کینه هر
که درین من نه بیند اینچنان برهنه بیکرا	
نهال قامت بتان سر و قدمه چین	فکند نقشه جفا ز پایی بدین زمین
همی رجعت خم خم همی ز موی پر چین	زلف خال خال خطبوی خال او بود چین
شکسته رونق جبر و عود و مشک عنبر	
ندیدند جهان جوان بسا اگر	بخلق و خوب گفتگو فرو زهر و بهی
بجای هم چه احمد بجای هم چه حیدر	میل خیل و وبها کوفه چون غضنفر
ز کینه بار بار شد بشیر و تیغ و خنجر	
ایض در مدح و منقبت مولای متقیان مولی الموالی میو کل امیر علیه السلام	

ز راه چهره ساقی را فکن این ساقی را	بما هتاب سیرده هزاره افتاب را
بر افتاب میسر ستاره سان جبار را	بر برهان بیارهی بر نیک انش آب را
بیاد لعل انصم سبیل کن شراب را	کن
اگر سبیل میکنی خم و سبوسبیل کن	و ز جلد زخم سوخته چهره رود سبیل
در این ثواب بنده راز مرحت خیل کن	و خیل اگر نمیکنی بیامرو کیل کن
که تازر شمع سوخته جمل کن سحاب را	
منم وفای از چه شهره کشام بشعر	ولی ز می کشام و می کشی بسو جری
نمیکند در می کشان کسی بن برابری	الا با امتحان من بیار چند ساغری
بین چگونه ماهی حساب را کتاب را	
میان نرود خشک این عالم در دلو	که این عامه دریا الابد بدای من
نظاره کن ولای من وفای من صفای من	بیرم می کشان نکر مقام وحدت جانی
با احترام من بین ستاره شیر و شاب را	
بیاری بر برهی سبوسبوساغر	نظاره کن بیاطن من بین برهد ظاهر
ز خیل عاشقان اگر نه بر ترم نه کتر	اگر که نیست با و برت بگو که تاد را ورم
ز چیت خوشن برون فی وفای و یاب را	من
بیاد ازان می کن که بشکند خم از من	می که ز ناک ما و من ز لید از عذر از
می که یار داکند مکر دوباره یاز من	می که بر دهد بیاد نیستی غبار من
چمن سحاب و شد بسوزد این حجاب را	

شهادتش و میم بجان شکر و پند	و من چه بکنم در بزم بهریت صبیح
بنفک زن بنام زن بدخ زن بعب	بطفل زن بکمال زن شبشب بباب
و کاخ هست پوره با سوز سقف	باب دا
غریب نیست ساقیا بر سوی در غریب	عجیب نیست کردنی تفقد بکر بتم
نظر کنی بغریبم کز کردنی بتر بتم	الازیان نمیکنی اگر قصد قبر بتم
باب نشین ز جان نشانی التهاب	باب دا
الا اکرمم دهی بدخ احمدی	نه خم کعبه و خم از ان خم محمد
که سوز سازم چه شست سوزد	و هاندم ز هستی و کشاندم ز بنجود
که ناچیز حق کنم نظاره بو تراب	باب دا
ابو تراب و الحسن الامش کنی کنم	ز نعت نصیرش باین سبدها کنم
علی خدایم خدای خدا کنم	بخویند احولی که او ز خورضا کنم
به هر چه رای بود ادا کنم خطاب	باب دا
علی که در قد همیشه نه ریبه است	علی که از خدا می نباشد بجز اندکی
علی که جان مصطفی جان و بودی	خدا بشارش نهاده افسر تباری
الایشان او بیاین تو مصحف کتاب	باب دا
امیر بود در دژ دوازده باره در غدیر	مبلغ امیرش و سولی بی نظیر شد
بائنس و جان امیر شد بمصطفی ظهور	همین نه بس ظهور شد و پیر شد
مشاور شد مشیر شد حضور و غیاب	باب دا

هماره گفت مصطفی علی یوسف حسام من	شرح من وصی من بجای من امام من
امیر من نصیر من ظهیر من قوام من	حلال او حلال من حرام او حرام من
در کجای دم زدن تعالی کلاب را	
هزار لعن داشتیم بر اول و دوم سوار	علی الخصوص بر دوم زحق هزار شتم
که وقعه غدیر خم بخویش خلق کردم	چه میکند در جزا که صلیب غدیر خم
بخش خود همی دهد ثواب را عقاب را	
بجز نبی بد دیگری علی قیاس کی شود	حریم پر بیان لایسبه پارس کی شود
عمر شناس در جهان علی شناس کی شود	شناختن خدایا در این لباس کی شود
که چشم حق جدا کند بهم سر ایاب را	
مقام اگر فرابری در تیره پیغمبری	بعضت از ملک اگر هزار بار بکنی
هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری	نشان چه نیستند بیک مهر و مهر جده
چه کرم پیله می تنی بدو ز خود لعاب را	
شهی که مدح او همی بهر فضا کند	چسب تواند شکی که مدح با شما کند
مگر که عشق شمع ز وصف او آید	ولی چسان آید که عقل از او بآید
بگوید کی بیان توان نمودن آفتاب را	
بجن و انس و دیو و دهر و دگر آید	بجمله قسمت نصیب خط و زور دهد
جاد و نیا ترا و ضیفه مو بمو دهد	الا باذن حق نموشهد ز ناک بود
نماز را جوهر آفتاب را	

<p>نه فخر اوست گویم از قلعه و عشرت نه مدح اوست خوانم و خط بای جبر</p>	<p>نه وصف است مقاومت بصدور لشکر اواده که نماید ای پیک اشاده قبرش</p>
<p>حق</p>	<p>بگردن فلک هدر ز که کشان طناب را</p>
<p>مقبیل حق مقال حق مثیل حق مثال که ذات لایزال حق ستوده انجباب که هست علم قدش علم و قدر خدا شی که رفت مصطفی بفقیر عشرت</p>	<p>علی بود جمیل حق علی بود جمال حق دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق احاطه کرده علم او ماسوی سوسا حکومت ز علم او الاشیء الا</p>
<p>زند</p>	<p>بیان نمود بهر و فهاب را ایاب را</p>
<p>اگر که قهرمان و بفر کین علم زند بشهر قهری عیادی به بنیستی قد زند</p>	<p>اگر که قهرمان و بفر کین علم زند قضا قضا ای بجهان در اثر مایه زند</p>
<p>کر و سبک کند عنان کران کند کابل</p>	<p>کر و سبک کند عنان کران کند کابل</p>
<p>بکوفه رفت بنجوب خود کجا راستی چهار کند سوال دوا این دهر جورا بدختران بیست بین تطاول خسا زیاره دل کسان اشک چشم بیکسا</p>	<p>تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی که زینب نور و پرو برادره زناستی بسوی شام خویش باز راه مرحمت رها نما تو بیکسان ز قید بند ناگستا</p>
<p>مجلس نرید بین شرب را کباب را</p>	<p>مجلس نرید بین شرب را کباب را</p>
<p>در شامی انظار و نظاره کن زهر طرف سر حسین و جامی خور بآب چنگ و دف</p>	<p>بدختران خود نگر که ایستاده صف نرید شو بار و صد نشاط و شادی و</p>

بزرگای پندین بین مسکنه و دیاب را	
پشت پرد موختران و همه عزیزان نگین در بصریت پیاو این دو چهره	بیا بیا امیری بریدی تمیز بین کلاه موی دختران چون کثیر بین
بطشت زرد سر حسین و ساغر شرب را	
از هلال عجله و شرب و مکان کرد اسما تا قیامت شد نخلت با سیر و بی نرس یوسف حسن تو را تاپایه زل جرح دید چو تو در عقوبت لف ز خست در هر محو تا ز شغل شیر گیری لحظه غافل شوند بود بکدینارشان خونیم دهم از هلال پر توی ز مهر رویت نافه اندک کاخ من از تویم زابر آورد و مرادم را بداد بر سر کوی دل را مبدار ام همی اسمان با آنکه از انکامی ما کاجوست اسمان در هر وجو کما یه خزن و غم آ ر شوتم داد اسما از خو این تیغ زبان من رهین رشوه و نیستیم اما حکیم	در مدح و منقبت لنگر زمین و آسمان امیر مؤمنان علی علیه السلام تا بام روی تو ماند کج کان کرد اسما مهر خود تا بر مهری تو ان کرد اسما حلقه مهر و کلاف ریسمان کرد اسما از پی تشبیه تصویر می عیا کرد اسما خواب را شب بر غزالان شکار کرد اسما پیش مهر چهره ایامه معنا کرد اسما العجب ما از زمین چون اسما کرد اسما گویم را سعد عیشم را یکان کرد اسما خرم دل و بشاری تو اما کرد اسما خوشتر انانکام و مارا کار ان کرد اسما در وجو ما اثر چون زعفران کرد اسما نانگویم من چنین یا انجان کرد اسما خونم گوید فلان یا بجد ان کرد اسما

باخوشان خوش ناخوشان را ناخوش و ناخوش
 اسم است و موجود است و در خوش و ناخوش
 اسم از اینست تا بری مؤثر دیگر علی است
 در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان
 انحراف و ننگ که اسکان وجود واجب است
 انحراف و ننگ که اسم اعظم باشد علی
 و در شمس نام بود باز هم خواهد نمود
 از همیشه بر سر از چون در مغرب افتا
 صولحان تقدیرش تا هر خلقت شد بلند
 تا شود بر پرچم چتر جلالتش استی
 به صد زین جوچه بهمین او بر دین و
 خون خصم از تیغ تیغش تا که باریک کرد
 تا که هر ننگ غلامانش شود با صد نیا
 دلش را وادید مکیل کیل از سنبله
 شکی از نعل سهند تا که در شایه دنیا
 پس طریق بندگی بهم و تا از راه مهر
 خیر و شر مهر و وفایک بود جز جفا
 اسم او سواست بی نقصیر و بی مکر و گناه

در میان ناراضان و نازان کر داسما
 چند کوئی اسم است که داسما کر داسما
 نعت است این کر کسی گوید فلان کر داسما
 اسم از اهرم خداوند جهان کر داسما
 کر نبود بی عین باید مکان کر داسما
 مر خداوندیش ~~کر داسما~~ کر داسما
 حکم او در هر زمان بر خور و این کر داسما
 ان زمان باید مکان در که مکان کر داسما
 خود که وی اندک آنصو لجان کر داسما
 خوشتر از شکل چتر و سایبان کر داسما
 تا بر بر قاف قصر شایان کر داسما
 تیغ خورد در تیغ از بهش جان کر داسما
 خوشتر از استانش با سبان کر داسما
 مشق از وی دینخت نامش طکشان کر داسما
 با اهل و خوشتر بر دین بیان کر داسما
 خوشتر از فوج او صاحب نشان کر داسما
 ای وفائی چند کوئی اسمان کر داسما
 چون تو هم از روز اول این زبان کر داسما

<p>وعدا میدانی اما سر آوردن باران برق باشد يك شهر را بعله اه حسين آسمان باران هي بارهوی تارود چهر روز عاشورا مگر نشیده این ماجرا جامه در دنیا ماتم نایا ماتم نیر غزل</p>	<p>کز برای کربلا از دل فغان کز داسما کان شر از سینه سوزان عبا کز داسما کریها باشد که بر لب تشنگان کز داسما خاک میبارید خون از دل روان کز داسما زیر بار غم قدی همچو تکان کز داسما</p>
<p>در مدح و ستایش ساقی کوثر امیر المؤمنین چهره زلفه محبت نظر محبت کانی هم از عقیق تو ای چمن از رخ تو بوی بشکب طره غبرین که بهر چهر تو شد بنماز بسته تبتی نماز غنچه تکللی تو مرا من تو نجات من بجات من بجات من تو شهر سر بر دانی تو مر شهر هدایتی ز غم چرانگی دها و اگر کفی فقی متی تو شهری شاه چاکرت تو همی مظهر برکت تو چرا الست بر یکم تویی برن که اگر زنی تو شهر علم بی روی تو اندیشه برتر تو زنی بدوش نبی قد مکنی تان همه از حق تو چه صانع چه مصلح تو چه جلوه مظهر</p>	<p>که بگیم ای نظر مکر من قلب تیر و طلا کفی شکر از لب تو حکایتی اگر شوق غنچه تو بوی شب و روز تو ای چمن تو بوی غنچه تو بنبشی و تکللی همه در دها تو دوا کفی چهره کفی چه زبان بری که بر روی عطا چهره کفی بغایتی تکللی سوی کانی که ز بطن جوت بسی دها تو چه بوی برکت که شوند قبر نیت تو قبول اگر ز دوا کفی از ابد همه ذره ذره برافصلد بلا کفی تو غنچه تو غنچه تو غنچه تو غنچه تو غنچه خمر از جوت تو محرم از صفات صفات تو که هم اولی هم آخری هم تو کار خدا کفی</p>

نقد و شجر و علم زنی قد از قد بعدم
من اگر خدای ندامت مخیرم که خوانند
تو عجز و من کافری تو قسم جنت لازمی
شب روز و تو صد بر تو مقدم تو متو
مجدد فلانی لخطا هر خوف و تو از بد
دو جهان شود هر که با او فغان و ناله
ز جگر تو نوحه جید ز غم حسین جبر بر او

ز عد تو نقش و رقم زنی بنای هر دوسر
که اگر خدای ندامت تو بری شوی با کوی
که سعید تو خردا می عنید تو خراکو
که مسار تو کوی صباح صبا و تو مسافر
که مباد دست رجایی و عطا خور تو و ما
کزدی بر صدفی نو او بستان تو توانی
ز خورشید ناله تو عرش تو غم تو غم کریم

در مدح و مناقب مولی الموالی مظهر الحجاب علی بن ابی طالب علیه السلام

ساقیا با زاناب می بینا تو می نترسد
افتاب را در پناه کن می سالد و شکسته
رطل جاده می بکام می روزنه می بکام
دختران شد بجا هر میسری را در او
یکسو بن روز و قمرین در عرش بکام
جانان لعل شکر دل فدای آن زلف
بالله امدرین جوگندل خوشکیش
در هوای عمر گشتی ساقیا با و شط مصل
یکصد بر خم بود در جاده غم و غدا
جانان را تو می ساقی اول دلنوازی با او

هر بدن مرا از ره وفا کاسه زنی اب زنی
خو بنام ما این حواله کن زهر و بد دست
بر خواص تو کریم و بر دوا می بسری
هر این عوا با فخری بهر ما کریم با و کوثر
نار هم بیاد این عبادن بر فلک هم پای از نری
ها با از ان اب زنی می مراد ها خوش
می ساقی با نوا می جنگ نامک شو خوش
ناکه افکنم خو می تو نادران که من ساقی
هر خمی ان امدرین غم و غدا
ناله ز تو مرا رسد می خلیفه می مقرر

بنوام بجان نیست خرمی فی المثل اگر هست
 یا علی یکن در عالم مقدره بجان من قوت کرد
 یا علی آمد از تو میرسد تا ابدی یا علی آمد
 ای خدا تو هر چه قدر ای وجود تو سابق از خدا
 خود تو گفته من خدایم و در من نور انصاف
 من خدایم خود ندیدم بر خدایت از کبریا
 که تو مکنی حق تو و لاجبی سناست من بجا
 مشبه گوی تو با خدا حق مشبه من سخن چرا
 ای مصطفی یار و هم زبان ای سلطان تو چرا
 ای محاط الحق بیاعلی خطبه حاجی از تو چرا
 قدر و جاتو نیست سر هر چه گویم زان تو
 ای نور تو طوطو مندر که از طفیل تو عالم اند
 هم تو حاضری هم تو ناظری هم تو امری هم تو زاری
 هم تو قادری هم تو قاهری هم تو راجحی هم تو غلظ
 هم تو کعبه هم تو قبله هم تو فی صفاهم تو مرف
 هم باوصیای جمله سروری هم باینجا جمله میری
 در شجاعت و در دلوری هم در حق بر تو
 عمر عبد الله با همی بی در و بر چه با تو یا علی

همی بداند که یاد نشی بر چه کردند با خبری
 زانکه در دین نیست معبر بر حق تن یا که لغوی
 که از لمر نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو
 ای محمد کائنات و پیش قدم داده داد حق که دور
 من نه زاهد من نه دیریم عاشق تو و حق تو
 یا قبول کن آنچه نبد ام یا بد من را چشم دیگری
 کس نداند ز تیر خبری هر چه خوانم من تو
 حق نمیشو مشبه بمال خود از خود تو ظاهر
 ای حق تو خلق بد کان در خدایت جمله منکر
 از مقام خود کن نه زانی تو اکتد در من زنی
 هم فلک تو را کرد قبری هم ملک تو را کرد چاکر
 جز تو سوی حق نیست مسلک هم تو ناظری هم تو
 هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادر هم تو
 هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخر
 هم تو حجری هم تو زمینی هم تو فی مناهم تو
 هم خدایر اعیان فطهری هم رسول یا زور
 مر جباران قتل مر جبارین زان فتح خبری
 جوششش که بر چادری مغفور شد بر در مخرج

من نکرده ام شاعری شاعر بر سیم زریا که	ز چه بر سر عشق هشت چاهویش از دم
من وفائی ام مدام و دم از دست باشد که	کرده وفا با همین فلا سازی ایشها دم
شد حسین تو گشته خفا شد مرشد جلالین	من چو کیمت تر با هر لعل تو و افروز تو
دختران تو بر سر اسیر در کف عاتق دارند	گشته سو تو چو مستی بر از برای
بچها شد دینت خرم در چاه شریعت	یا بکر یا خور یا بین یا روانه کن
زیور زبان رفت بر سر برده کوفیان	خویشا نام اند بر شان مگر کاشکی دیدن
دو سال طالعون نجف شرف بخدش	میر المؤمنین جید علی العلاء عرض
المته لله که بگوی تو مقیم	دربار کت چون سگ احتیاج قیم
هر دم رسد از حلقه زلف تو نسیم	ای خال دیده بخت فروس منیم
صد شکر گزاف از شد یک سر انجام	
ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار	زادم بخدا من بخداوندت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زناد	خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار
دست محمد سنی شکستی همه اصنام	
هر کس که ز میخانه عشق تو خورد می	مستانه و مغلد برین بکند او طی
فیض تو چه فیضی است که لایله محبتی	بوده است مگر خضر بر چشمه ان پی
کت می رود او بند صفت بر اثر کام	
ای سر نهان سر نهان ز تو چه بخوا	عالم همه اند صفت تو حیران
در شک کمانچه را ناوچه را دان	از چهره بر افکن دی این پوره امکان

تارفع کنی شک و گمان از همه اوصاف	
ای آنکه قضا بنده حکمت نازل شد و ای آنکه قضا بنده حکمت نازل شد تعبیر زحق جت تو بر خیر عمل شد من به عمل و عمر هر صر فاعل شد	
نا کام و خواهم در پی دوست را کام	
ای آنکه حدیث تو قرآن با قدم آمد از جود تو عالم بوجو از عدم آمد بطحا از طفیل حرمت تا حرم آمد هر خار و خسی بر خرش محترم آمد	
ما خا و نفس این حرم و دل بتوا سرام	
ای دست خدا کاب با کشته بی شک طاعون بجهان تو گردید قوی این حادثه در شهر نجف نیست خوش عاریست بهادر بر غیاور و بون شک	
حاجی نجفی باشد در مملکت اغنام	
ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند کای آنکه امیران تو بر مرک امیرند کراست بود امر شود تا که بگیرند دانی که حسودان سخن حق نپزیرند	
اوانام که دشمنم چرا این همه بد نام	
زن طعن بطاعون که از اینجا بگیرند دشمن و اعدا و دانا بجا بستیزد بامانستیزد که ز ما مهر تو خیرد ز اشجار و لای تو اگر بر لب بریزد	
ترسم نشود پخته عمارتی که بود خام	
سوکند عظیمیست بجان حسنینت حق نبی و اخصوصا بحسینت ان کشته شمشیر جفا نور و وعینت	

کاین هایلله دارفع کنی با همه الام	
دندرد تو ای شیر خدا میر غضنفر	زین واسطه ماران بود بر تو بهتر
این واسطه گز نیست قبول و رد	ما نیم حسینی چه باینجا و چه بخش
مشکل کسی این عقد مشکل نشا	ان کشته اگر چاره این غم نماید
او همی کند حساب و با حساب فراید	مابدن بدان غیر بدی هیچ نباید
جان و دل ما بسته ز بجز و کایت	ز ان روی که وحشی بجز احسان نشودام
با جرم و گناه مذکور در پسر ایت	ایمان جهان جان جهان با وفاست
کز عفو کشتی پرده و در همه اشام	شد پیر و فانی بر مهر و وفاست
اما کرم وجود تو را نیست نهایت	هر چند که ما صاحب جرمیم بخایست
در روز جزا باز دوصد گونه رعایت	از مابدی از تو همه لطف عنایت
بایست بمانا رسد اگرام با تمام	در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین و یعقوب الدین علی علیه السلام
غیر قرب دوست دیگر چه باشد	ای دلا منزل فراتر بر کن از این خالدران
بکند از خود بکرم ما کنی نشایابی نشان	از خودی بکرم بجز شوز هستی نشا
بی نشان از دید با چشم حقیقت نشا	بی نشان شود بر ازان که باز از نفی نشا
و دوتوی در بند تن بجز روحی از پسر احسان	کرتوی مرقید هستی نیستی از اهل دل

و سر اسر نور شود و برستی در شو
 که بقا خواهی فنا باید شد اندک حسن
 تا یکی در فکر جاهی بالله اینجاست جا
 نان و جاهت هر دو مقسومند از دوازده
 لذتی در ترک لذت هست کان ناید بود
 از مودم عزت دنیا سر اسر زلفت
 راحت نایاب باطل با چه مجبوی عیش
 گیر مت راحت بیشتر شد چه میسازد
 هست بنیاد جهان را بخواهد شد بیاد
 مال دنیا مار و گشنیز و نج و راحت نیست
 خود را هر چه خوب خفقار خواهد شد
 حالیا از دیگران عبرت نمیکیری مکیر
 از سقاقت چند مجبوی نماز شلخ بید
 این شجر جز تلخ کامیهای نخشد ثمر
 دست زن بلای بدمان تو لای علی
 بهر نوداده است نیاز و امید بر انش طلاق
 که نکر دانست نیاز و احرام از بهر تو
 بکن از این شو کش و هم چه چند هزار

نادهند جامیان دیدگان چو کامر
 کاین فنا باشد بقای بد و عمر جاودان
 چندند قید و زنج برای این دوزخ
 بی سبب خود را چنانند ازی تیغ انداخته
 ترک این لذات کن چند برای امتحان
 چشم یکسار بر دل آخر از این خواب بیدار
 بالله این نامیدست کروی نیست عالم
 راحت دنیا غی اد و دهر است ناکهان
 در هوا یا آب کی مرغی بپند آشیان
 جلا و جاهت شربت ضرر است شوشن نایاب
 که چه در خاصیت و لذت دارد و عفران
 که چه نخب نخب است و بر باد میکشند روان
 بالله از خر تلخ کامی حاصلی بای از ان
 پس خطر ناکست این باغ و بهار و بوستان
 ناکسانند زین خطر هایت سودا را اما
 کی نکاحش کرد نابا شد طلاق در میان
 پس چرا زوی نیکبری کام در روز و شب
 کشته و ناداده کام هیچ یک زن شوهر

جان فدای همت والای ایشه کز نخست
 زهر عالم قناعت کرد با یکمشت جو
 از جهان کردید قانع بر مرغ جامه
 باز از نو مطلع از شرق طبع روشنم
 ندو از قدرت او خلق این نه آسمان
 فیض مطلق جلوه حق اصل عنوان جو
 مصداق یجاد و اصل واحد سر و جو
 شاه اقامد کایتانکه در عهد الست
 کاف کن بانون نکشتی تا ابد هر کز قون
 آنکه چون مام شیت شد قدت حلاله
 کز نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا
 لامکان از پای پیغمبر گرفت از بزمین
 نقش جای پایش از مهر نبوت بر تر است
 چون محمد در شب معراج شده هما و است
 اینه الکبری که اعظم تحفه ان دوست
 ای فدای ذات انممکن که آمد از نخست
 اوید الله است و جنب الله سرگردگار
 از عبودیت که باشد سر پیغمبر نیاز

خود ندادش کام دل با آنکه بودش در کجا
 شد از ان یکمشت جو قسام ز قاسم و
 لیکن از کثر عطایش که تو خلق جهان
 اشکارا و عیان شد هم چه مهر خاوار
 فی غلط کفتم که باشد آسمان و زمین
 عین ایمان محض دین یعنی مهر مینا
 مشرق صیقل زل شام ابد با پالمسیان
 بار بویت که میثاق آمد هم عنان
 کز وجودش دانی بودی هستی اقتران
 زاد در یک طین او را بانوت ویرمان
 لعنت حق گشت واجب بر فلان فلا
 دوش پیغمبر ز پای اوست شک لامکان
 کز نبودی او نبوت ترا نبودی عز و شان
 شد علی بر بزم قرب و دست او دامیر بان
 بود روی مهربان کردید نشر شد شادان
 غیب محض ذات واجب با وجودش در جهان
 اوست وجه الله و عین الله هم سمع و
 گشت آثار و بویت با فواظ هر چنان

کشی بی خواند خلد و یگری مرخدا
مقصدا صلی اگر شخص شریفا و نبود
کشتی نوح نبی گرفت از طوفان نجات
چونکه ابراهیم بود از شیعیانش زانسیب
در میان شیعه باعرش علا فی که هست
ثاقیات از زمینند موسی و شعیب
ای امیر مؤمنان اید ست شمشیر خلد
دارم امید آنکه کرد متریزان اشکار
تا جمال حق شود از پرده غیب اشکار
آنکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم
ناسر اسر بر نماید این زمین از قسطو
تا نمایند در همه افاق اثار از نفاق
ثابدل کرد بدین اوازه فسق و فجور
ایوفائی اخر عمر است پیر افشانی
کامران کشتی بید خوش چون تو در پناه

شد وجود و اجبتش بر ایه شکاکان
روح ادم خونمیکردید در قالب و ان
طره کیسوی قهر بود او را با دیان
اتش سوزان بر او کردید رشک کسان
از تری تاب بر تریا از زمین تا آسمان
کز برای بودش باشند داعی و شبان
از تو مجویم امان زمین فتنه خرمین
زاستین دست خلد کرد و دهب و اعیان
از قدم خواجه پایبر و ساز و جوان
وز وجود و اجبتش ایمان بماند جلد
تا قطع دابر ظالم شویم الحمد خان
پر شود عالم ز ایمان قیروان قیروان
تا که کردی دمنده اید از ان بانان
در ره عشقش هستی پانین دستی
دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البره و قاتل الکفره فاتح خیبر و قاتل عمر و عترة
اگر مطربا هتک دیگر نمیزد
بهی کنی بود مساز لعلش
چهرنی بر دل و جام از زنبیر زد
دو صد طعنه بر تنک شکر نمیزد

بس هم چه قند مکرر نبودی
 نمیکرد این گونه مست و خراب
 گراز شور شیرینی نبودی
 دل زار چون زرد نمیکشت خالص
 گراز من نمی آمدی بوی عشقی
 بلی فیض عشق او نبودی کلامم
 بران عاشقم من که گراو نبودی
 علی آنکه کرد قدرت او نبودی
 خدا خدائی نمیکشت ظاهر
 علی گزالا علم بر نمیزد
 یکی بودن حق نبود اشکا و
 زبان خدا بود در هر مقامی
 نمیبود معراج را قد چندان
 دداری بس اسرار پنهان نبی دا
 عجب تر که جید در آتش با حمد
 پی دفع شک خدائی است ورنه
 بعالم نمیبود ز اسلام بنامی
 نمیشد حصین حصن دین گز مری

گزش بر لبانی مکرر نمیزد
 اگر دمبدم دم بمنز من نمیزد
 مرا این چنین شود بر سر نمیزد
 گراز از بقلب مکدر نمیزد
 دل چون سپندم بچهر نمیزد
 بهر قلب چون سکه بر زدن نمیزد
 خدا نقش این چار دفتم نمیزد
 کس این خیمه چرخ اخضر نمیزد
 گراز غره زالله اکبر نمیزد
 بجز حرف لا از کسی من نمیزد
 بعمر واکه تبغ دو پیکر نمیزد
 بجز از زبان حرف داد نمیزد
 علی حرف آریا پیمبر نمیزد
 عیان کرد واز پرده سر بر نمیزد
 بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
 نبی بانک بروی برادر نمیزد
 اگر کردن عمر و عنتر نمیزد
 قدم بر در حصن خبی نمیزد

چنان کند در ازان حسن سگین
 زمین را هم از جا بکند و فکندی
 گرازیم صمصام انشه نبودی
 زمین بود چون فلک بی باد بانی
 بدی جای سلمان و بوزر دلاوی
 نمیکرد اگر جای در جان ایشان
 اگر پشت کرم از ولایش نبودی
 نمیکشت همدستش از پور عمران
 گرازشوق دیدار قهر نبودی
 یقین کعبه تا خشر بتخانه نبودی
 نبودی بی رانبوت مسلم
 پیمبر پیمبر نبودی اگر خود
 اگر یک یزدان نمی آمد اندم
 اگر فیض عشقش بهر جان نبودی
 اگر شور عشقش تو در فی نبودی
 نبودی اگر صبر و حلم تو ایشه
 زاتش عمر کر نمی سوخت آن در
 خیام حرم و ابان آتش کین

که کر حلم او حلقه بر در نمی زد
 بجائی که مرغ نظر پر نمی زد
 بسر چرخ از مهر مغفر نمی زد
 برویش کر از حلم لنگر نمی زد
 گراو خود بسلطان و بود و نمی زد
 ز افلاکشان خیمه بر تر نمی زد
 قدم پورا ز دراز در نمی زد
 چنین دست در حلقه او در نمی زد
 بهشت اینقدر زب زب نبود نمی زد
 قدم گرد و دوش پیمبر نمی زد
 بروز غدیر او که منبر نمی زد
 پی نصبش از روز افسر نمی زد
 نبی دم ز راز مستر نمی زد
 وفائی قدم سوی شوش نمی زد
 قلم یکدم روی دفتر نمی زد
 عمر آتش کینه بر در نمی زد
 بکر بوبلا شعله اش در نمی زد
 در آن روز شهر ستمگر نمی زد

<p>چکویم من از سر گذشت حسیفت بحالش قضا و قدر در تحیر اگر شود شاهد شهادت نبوری در آن روز اگر تشنه لب جان ندای حسین که قبول شفاعت نگری نمی و فنادار علم دارش از پای دو بیتی کنم وام از آنکس که روحش بقربان آن کشته گز روی غیرت بجز نبی پران در اندشت هیچا</p>	<p>که آن سر جدا از بلا سر نمیزد که تن از قضای مقدر نمیزد حسین بجز خود بجز نمیزد کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد کسی سوی جنت قدم بر نمیزد لوائی شفاعت بجز نمیزد بجز دوهوای حسین پر نمیزد بخون دست و پا ز بجز نمیزد بد و سرش طایری پر نمیزد</p>
---	--

در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجايب امیر المؤمنین علی علیه السلام

<p>ساقی بر بز باده مراهی بساغرا زان باده که خورد ازان باده جبریل زان باده که ادم ازان توبه اش قبول زان باده که قطره از وی میامر بخت زان باده که موسی عمران زجر عه زان باده که عیسی مرهم چه خور ازان مورد خورد شو چه سلیمان بچشما ساقی بده چمانه سبوسبو</p>	<p>هی شعله زن بجانم و هی بر دل ازدا تا شد امین و حی خداوند اکبر زان باده که نوح شد از وی منتشر کلشن نمود از در پرورد ازدا در دست او عصا شد و مرزنده او دردا مستانه شد مصلحت خویش بداندوا سازد تمام ملک جهان را مسخر زان باده مغانه با هنک مزدا</p>
---	---

بی پرده باده ریز ساغر دما در ما
 از یاده کن حدیث حکایت بجان دوست
 این باده چیست لانی یا سازش بیان
 این باده هست مقصد مقصود اولیا
 این باده هست مطلب منظور مصطفی
 مقصود من ز باده بود حب مرتضی
 هی هی کنون که عید غدیر خم است
 از روی باده پرده بر افکن ز رخ نقاش
 اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار
 البتہ باید ایندم حق پاک کن عیان
 در وصف وی بکوش چه فوق کبریا
 بردست گیر دست ید الله و کو بخلق
 بر کوی با کالبد از صولت هر تبر
 بر کوی و منان همشادی کنند ناز
 بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن
 یک ذره از محبت حیدر بر وزش
 حب علی اگر بدل کافر او فتد
 با حنظل از محبت حیدر شود قرین

هی ده بیاد دوست پیلانی مکر را
 هی کن دماغ مجلسیان را معطر را
 کز دل بر دگر او پرده هوش از سر
 این باده هست رخ و سلطان و ادب
 این باده هست شر به دما پیمبر
 سر خدا علی اسد الله حیدر را
 خم خم پیار باده نخواهیم ساغر را
 تا پرده افکنیم و از مستی ترا
 بر مصطفی که ای همه خلق مهتر را
 یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر را
 مبیاید از جهاز شکر ساخت منبر را
 کاین بر شماست سید موی سرو را
 بنمای بر ثعالی فر غضنفر را
 بر کوری و چشم حسود بد اختر را
 کاوین بود فصل و دفتر محقر را
 با جرم انس و جان همه کرد برابر را
 کرد شفیع یکسر بر اهل محشر را
 شکر شو چه حنظل حنظل چه شکر را

کمتر بخای او بجهان و ذق مکنات
 فرخنده مطلق شد طالع و طبع من
 ای با قدم حد و وجود تو همسر
 بالله پس از خدا تو خداوند عالمی
 در حیرت من خدا بچه میشد شلخته
 بالله که واجب است جو تو در جهان
 هم دست کرد کاری هم روی کرد کار
 در تیغ ابد او تو هست انشی نهان
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار
 وصف تو نیست و جعت خورشید و ماه
 بایک اشاره شیر فلک بودی ز هم
 حکم قضا با مرضای تو برقرار
 بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان
 بی اذن تو نیارد یک قطره بر زمین
 بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان
 بی امر تو نبرد یک برگ از درخت
 بی یاد تو نبندد چنبد ز جا
 یکسره ز خلق تو هر هشت باغ خلد

کمتر عطای او بجز احوض کوثر
 یا حیدر بسان درخشنده اختر
 ای صادر نخست توئی اصل مصدر
 نه غایبم تو را و نه منکر بد او را
 گر شخص کامل تو نبودیش مظهر
 ورنه چگونه کشتی واجب مصورا
 هم سر کرد کاری هم عین ظورا
 کانرا کسی نداند جز عمر و عنترا
 یک باب از آن بیان شد و راجع به
 مدح توئی در دین در مهاد و دوا
 زیروز بر کنی بهم این چرخ جنب را
 کار قدر بحکم تو کرد و مقدر را
 بی امر تو نراید یک طفل ماد را
 بی دای تو نیاید از بحر کوهر را
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیر را
 بی حکم تو نخیزد یک مو به پیکر را
 بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگر را
 یک ذره ز نو تو هر هفت اختر را

یا مظهر العجائب یا مرتضیٰ علی
هستم در خیل قبرت ایشاه لافقی
شاهها امیدوار چنانم که خوانیم
که شعر من قبول تو افتد مراد صد
به به چه خوش بود که بخوانند و ^{ستان}
کز نیک قبر اید هم از حبش بلال
دانم که این نه جد نیست نه جای من
بعد از ثناباد من آمد حسین تو
بی اب بود بر لباب فرات و بود
بیکس حسین غریب حسین بنو حسین
اما برادرش سر و دستش زن جد
اما پسر که بود شبیه پیمبر
کردند تشنه لب همه اصحاب شهید
اموالشان تمام بتا واج کینه رفت
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
زینب کجا و مجلس ال زنا کجا

خواندن تو دایماری اندر چه بهتر
فریاد رس تو ما را فضلا القبر
از سلك چاکران غلامان این در
فخر ار کنم بر اهل دو عالم سراسر
این شعر را پس از من تار و زخم
از روم هم صهیب و قاتی نشو و شتر
لیکن اگر تو خواهی از اینم فرو نتر
ان تشنه لب شهید بخون غرقه بگر
اب فرات یکسر هاشم مهر ماد را
نه مادش بر نه پسر بی برادر را
عباس تشنه کام علمدار لشکر
شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجر
از کوچک و بزرگ چه اکبر چه صغیر
از کوهر و لباس و زین و زیور
یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجز
زینب کجا و بزم یزید ستمگر

در منقبت حیدر کز اقسام الجنة والنار امیر المؤمنین علی علیه السلام
چون زنا اثر جل تر شد دماغ روزگار
عطسه بر زخمین بیرون شد مغزش

باد نور روزی زیداند بکوه و باغ و باغ
 از نهیب نوح فرودین سپه سالاری
 از پی وایش چهره عروسان چمن
 گسترده از سبز در صحن چمن به باغی
 باغ شد از غوان چون روضه خرم
 چشم برکشید چشم کلعداران ^{فریب}
 غنچه از هر سو نگون او بخته مینامنا
 گریه کل حرف انا الحق بر زبان خویش ^{رازد}
 از وفور رنگهای مختلف اندر چمن
 زان بساط مقد کل پای کوبان گشت بر
 نادین دایره تفراین که آمد این شجر
 چون نیکسافاخته بر سر آمد از غنچه
 بس هو اصفیل گری بنموده سطح آب
 شبنم از بس میچکد از هر طرف بر روی
 در چنین روزی نمیناید نشستن تلخ
 ساقی املی تا ملامه که اندر فصل کل
 خاصه اکنون گز و رود موکب ^{هشت} ابروی
 بند من بشو کران بجائی مکن از جای ^{خیز}

فرقه روزی زهر شود به عالم اشکاس
 شد گریزان از گلستان با هزاران نینها
 سو گلش شد روان مشاطه باد بها
 اکید لاله در چپ من مشک نثار
 ران شد از اخوان چون طاق این نیا ^{بها}
 جعد سنبل شد چه موی لاله ^{شکاف}
 لاله از هر جاد هانز ابر کشان تمام وار
 از چهره و کردید چون منصو او بران بدار
 مردم نظاره آمد هوش سازد کو کنار
 و ز نشاط صوت بلبل دست افشاستند
 اخضر از سر تاپا و ز پای تاسر عین نادر
 بارید ساسا و صاصل در نوابر شلخا
 عکس بومی کل توان دیدن میان آبش
 رشته بلور داماند تو کوئی نوک خا
 در چنین فصلی نمیناید ماندن دلفک
 از خرد بیکانه گری نشینی هوشیار
 چون بهشت جلوان جان پرورد آمد غرادر
 سر سبک ساز از غر و بونه یعنی ^{میل}

فت غم راحت جان مایه عیش شود
بنکه میگویند می آید خلل و کا عقل
می چهر می آن می کشد ارم جانها نند
می چهر می آن می که کر نوشد اند و هم
می چهر می آن می که کر و بزند و کام صبح
می چهر می آن می که سازد و در شجاعت
می چهر می آن می که کر یک قطره و کام فک
می چهر می آن می که کر یک عمر و خلق پاک
می که امین می محو شد گران می
مقصود مقصود از می چیست جبر و
وصف قدر شرابم من چنان کش حق
کر خداوند جلالتش عزیم خلایق کند
کر که جبر بل خیالش بال بکشد هم
پر تو لطف جمیانش شد دلیل جبر بل
قابض الارواح تیغش طبعه عزرائیل
کر نه میکائیل دستش قاسم الارواح شد
کر که اسرافیل تکبیرش مدد در صور
ادم عیسی نجلی کر کند ابلیس را

ثلح چون بند خرد میدان لیکر شکو
ایستخافسانه دان کو عاقل باور مدار
می چهر می آن می کشد در سارها فکان
و دختر او باشد پسر کرد پسر شیر شکار
کرد از قاتل آن بد شیر خوانی شیر خوار
اینها نکر می تواند باور دین و ما
ریری از دریا شناید بخود اند که
در میدان که سازد جانب و یادار
قویا بوده پیش از میکا و آن میکا
انکه آمد هلالی دوشان اواز کرد کار
لا فقی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار
خلق سازد عالم و آدم هزار اند هزار
جبر بل از جبر بلی کر و ناید شر مساد
ورنه کی کردی خدا او را امین و راز دار
چان ستانی با گرفت از قبضه او مستعنا
هسته میکا کش حرار و خوان احسان بر
کفر او معدوم ایمان یا بد از وی انشاء
سجد بر خاک او در از روی محزونان

نوح لطفش کرد بسازد کشتی از بهر بجا
 او میت بین که نوح ادم اندک کوی
 ادم اندک خاک گویش شد قریب قریب
 کو خلیل الله تسلیمش دراز پانهد
 یوسف حسنش اگر از چهره بر کرد
 با کلام الله کلام الله را نسبت خطاست
 آنکه در سیاه سخن میگفت با موسی علی
 نسبتش ادم بعیسی متعش شد عقلش
 احمد معراج عشقش در نیکو دنیا
 عشق میاید که تا یابد رموز عشق را
 از برای مصرع احدای او باید زانو
 چو در آید جید که او اندک کار زار
 دشمنش از خوف و آرد با صلواتی فرج
 بلکه انسوبر کزین دراز عد صد لره
 حاوی بحق بخشش که بخواند عد
 ای که مهر دوستانرا معنی نعم الماب
 جان فدای لعل جان بخشش که کفنی
 شوق دیدار تو شیرین ساخت نایب

جای آباقش اگر باشد توان کردن کرد
 در قریب قریب حق هستند از قرب جواد
 آدمی را او میت اینچنین باید بکار
 دوزخ را باشد کند او را سر اسرار
 صد هزاران یوسف صد بخشش ایستاده
 چون سخن با هم سخن دارند فرق به شمار
 منکر او را در نزد این سخن باور مد
 هست عیسی شفای او مرضی عیسه
 نازکست از بس سخن باید نمود افصا
 ایوفائی عقل را نبود بکوی عشق بان
 یکدوم مصرع او را چون و الفقا
 ان زمان معلوم کرد دقت هر دو کار
 بر سبیل قهر سو محمد سازد قرار
 زانکه میداند عد او سه صلبت
 میکشاند صد چه این عالم اقطار
 ای که قهر دشمنانرا ایت بخش قرار
 بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار
 ز انتظار مرگ ما مردهم اینک زنده و کار

<p>در جات و در میان تر ز رخ محشر و صراط تا هی دانند از ماه و اربعه از اربابان باغ عمر دشمنان دنیا شد جز خزان</p>	<p>هر کجا باشد بد و بداد تو ایام امید دارد تا هی کویند اید از پس نیشان ایاد راغ عیش و مستان دنیا شد جز بیا</p>
<p>ساقی بوصف لعل تو نیز نیم دم زان باده که در خم و حد بود مدام بر شور و نواز که بچکد سنبیل آورد خضاک اگر خورده چه نوشیران شود چون بولوب پایانه این باده بی نبر این باده را ندانم دانی که نام چیست کر با خبر نه بتو می سازمش بهیان هشدار جان فدای لب باده نوش تعبیر از او نفس ولایت نموده اند یعنی اگر شودی این باده در میان ساقی بده چانه چمانه سبوسبو که میکنی عنایت زان باده میدو ناجرعه بنوشم و در عین بنخودی گویم که ای وجود تو سرمایه وجود</p>	<p>در مدح و منقبت ساقی کوثر الدی قالی حقه سید البشر علی خیر البشر من یبذل ما را بر نریاده بهر پیمانده مبدوم بر جان زند شراد و ز خاطر بردالم جعد از خوردنهای شوی بی زیاروم غناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم تبت دیداش پایانه هم ساخت منهد یا آنکه هم زلف خود داشته بهم ناغیچه لبست شود از شوق مبتسم هشدار دل فدائی از زلف خم بنجم جز این بنامهای ذکر خوانده اند کم بودیم تا ابده در ظلمت عدم ازان می معانه باوازی و زیر و بم پر کن ز جام مصطفوی فی انجام جم در ملک جهان بنشد جانان ز غم قدم ای باعث تمامی اشیا ز پیش و کمر</p>

نظم سپهر مهر و مهر و عرش و کائنات
ایمانیه جلال که در پیش رفعت
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر
ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدد
نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو
کرفی بر بند بر صفت ذات پاک تو
میمانند دست قدر نیز دان در استوار
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود
چیزی که نیست امر تو تقدیر گفت
پیغمبران بجبل تو دارند اعتصام
چون کاتبان قلم صنع بر گرفت
که خواست خدا نه خدا مظهر خدا
ای شیر کرد کار که در عهد عدل تو
در دشت کارزار تو از خون کشتگان
دانش و شاد است هست بقوت بشکل
کاوس کی بجز که تو که عزیزین غلام
دست من است و عمر و صفت تو یا علی
شاه و فانی از تو نخواهد بجز تو

اینها همه بحکم تو کردید منتظم
بشت سپهر از پی تعظیم کشته خم
چو تقررص افتاب بدین نیلگون خیم
همه بود حدوث وجود تو با قدم
هستی خدا شدی بخدائی تو مشتم
غیر از قصود و خویش نه پیشد کجرا
که از عدد تمیز دی اندر جمعا قدم
هر ممکن از وجود تو موجود و منعد
امری که هست حکم تو کوید قضایم
که و بیان بذیل تو هستند مقتضایم
دبیاچه وجود بنام تو ز در قلم
هستی نبی بلکه در اصرار و این عم
پا از حمام و شیر زاهو نموده دم
چیزی دگر نرود جز شاخه بقم
نافی شرک سازد بیا بیکر دودم
جمشید هم بدر که تو کبریا خدم
روزی که عرو ماهه گردند منتظم
چیزی دگر از آنکه تویی ساینه النعم

<p>مساوی دوستان تو در روضه النعم ای شیر کردگار بدین شوکت و جلال آتش زدند یکسره بر خیمه ایشان بردند معجزه از سر زینب مکر نبود انداختن که عترت پاک پیمبرند دستی بر آن محلقه دروازه دمشق</p>	<p>مساوی دشمنان تو فی النار و الظلم بودی کجا که رقت بر او داشت این ستم مرغی نداشت هیچکسی حرمت حرم ناموس حق و عزت ایشاه ذوالکرم با اشتر برهنه بین با هزار غم میگردیدان خبرش ایشاه منهدم</p>
--	---

در مدح و نصیحت ابدالله الغالب مطلوب کل طالب علی بن ابطال علیه السلام

<p>سقا الله ایساقی نیک محضر چه می زان می کار در نور در دل ازان می که سلمان ازان شد مسلماً بکن پیچود و مستم انسان که هرگز نماند مرا هیچ امید و بهی پنجشای چندان تو بر باد مستان گزان اب سوزان بشوئیم عصیان لبالب بکن ساغر هستیم علی ولی منبع فیض یزدان علی اکب دلدل برق جولان علی انکه لاهوتیان راست مرشد</p>	<p>بد می چه می زان می روح پرور چه می زان می کافکند شود بر سر ازان می که ایمان ازان یافت بود بگزدم خبردار ز آشوب محشر که جادیه بستم بود یاد ازیر ازان اب سوزان و زان آتش تر و زان آتش تر بسوزیم کیفر ازان می که دارد بدل مهر حیدر ولی خدا صهر پاک پیمبر علی صاحب ذوالفقار و سپهر علی انکه ناسوتیان راست رهبر</p>
--	---

علی زور بازوی شرح پیمبر
 بودگر چه مشق ولی هست صدکا
 امام بحق ذیب بحراب و منبر
 چنان کند در دوازدهوی خیر
 رسول خدا وصی و برادر
 قدم با حدوث تو بوده است همسر
 جلال خدائی همه در تو مضمین
 بود افرینش طفیل تو یکسر
 عرض ما سوی الله ذات توجوه
 به نه فلک افلاک هستی تو لنگر
 نبی شهر علم و توان شهر را در
 نباشد مصور نگر در مقدر
 بدست تو شد خاک آدم مخمر
 و زان بهیچ کفر آمد نگون سر
 بوصف تو یک لیت این چار دفتر
 ز نور تو یک ذره این هفت اختر
 بگردند مانند کوئی محقر
 بامر تو باشند این چار مادر

علی مظهر قدرت حق سبحان
 بهر فعل فاعل بهر امر الامر
 برازند خلعت اتمائی
 پروردگار الهی انشیر یزدان
 کبریا ای امین خداوند اکبر
 توئی بر همه خلق عالم مقدم
 صفات الهی همه در تو مدغم
 حق توئی علت غائی افرینش
 غرض ذات پاک تواز ما سوی الله
 تنبیه برای علم خدا ناخدائی
 توئی باب ابواب علم لدنی
 قضا و قدر بی رضایت بکسی
 توئی آنکه در بد و ایجاد عالم
 ز تیغ کجاست و است شد رایت دین
 یزیدی تو یک شمه هشت جنت
 ز جود تو یک قطره هفت دریا
 نه افلاک سرگشته بر گرد کویت
 بحکم تو گردند این هفت آباء

<p> ز مهر و ز قهر توان ماه گردون گراز قصر جاه تو سبکی بغل طرد بعشق و تو لای تو کوه و دریا و فلانی سناستان تو خواهد دران استانی که جبریل خادم امیر اکبر اعلماً خبر گرا تویی غالب کل غالب چرا شد خبر داری ایشاه از نور عینت که لب تشنه کشند او را بخوای و او خواهری داشت در چنگ عدل و بیچارگی شد و خیل مخالف پس از قتل سلطان دین شمر بدین و داتش خیام حر مرا و افکند کشید از سر پرده بیرون زنانی </p>	<p> گهی هست فر به گهی هست لاغری ز جل واپس از قمرها بشکند سر یکی پای بر کل یکی شور بر سر که در استان تو باشد نه شوش دران استانی که میکال چاکر بهر چیز هستی تو دانا و رهبر حسین تو مغلوب قوم ستمگر حسین انشهید بخون غریبه بگر نه خواهر بر بود او را نه مادر اسیر و پریشان گرفتار و مضطر نه او را کسی شد معین و نه یاور چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر زنان اندر از او و طفلان درازد که بودند ناموس پاک بهر </p>
--	--

<p> باز آمد عشق و راهسته بر خلقه برکا با وجود اشنای خویش را بیکانه کردم گفت مرا دم نکرستم تو خود کردی فراموش </p>	<p> ناز و ریش بر کشودم بر کفتم ننگ بر سر کفتمش که کرده ای بهر راهی تو رهبر عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر </p>
---	--

مظهرش گفته از او و تا که از حرف بر می
 این اندک آتش آتش نیست اما هست آتش
 اوست علم و اوست علم اوست فعل و اوست
 صد هزاران عالم و آدم سزد هر قدرش
 بر زمان حکمش و آن آنست که گز خواهد
 خیمه اجل را چون بر زند قبر بجائی
 این طهری قدر آبی پیرایه و را
 ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح یما
 منکه تفسیر سقا هر تبسم یارب ندانم
 آنکه اندک نایل طلال کرم و سجاد و بکار
 آنکه در محراب طاعت خاضع مسکین و
 مرجع مرجعش کز تاب تبغ ابدارش
 کی حصین میکشد حصینش بر محکم پای
 اینجابر کند باقیش که گرمی خواستی او
 گز حد تنه قد دیگر کسی بسطک هستی
 لافق الاعلی لا سیف الانوال الفقار
 ناشوهر نك باخرش بچك بد و اخر
 عمر و عتر گشتن او را نیست مدحی اش

کش تو انکفت نه هوا بهمان مضایح
 امتحان اوست برین گز نمیدارشی او
 اوست امر و اوست امر اوست صادر و اوست
 تاز نو ایجاد کرد و اندک را باشد مقدس
 خود مؤخر و مقدم یا مقدم یا مؤخر
 عرش اعظم را محض میشود لاجم مقبر
 و در بود است او را و ظاهر و مظهر
 شیر و شیر خدایم هر یک غلام حیدر
 لیک میدانم علی صاحبی کونش
 و آنکه اندک درین هیجاصفت کشف و
 و آنکه اندک در حرب مرجع بر غضب لیک
 مرجع مرکب بخاک افتاد از جبریل
 ان در سنی نمیکند اگر از حصن خیر
 مینشانند بر در و از ملک عکس
 نایابید هرگز از ان در یک یک نفس
 از احد مد بشان لند را حد چو شد
 اسم او شید و انجم جوش و از مهر
 آنکه میباشند با مرش هست بود عمر و خیر

تیغ لاشکاشن بخی کفر در ایشان ایستاد
 از ازل با تیغ خون بر سر اجل هراز شد
 از کل ادم کل ردیش نه کر منظور بود
 ساحلی از بحر جودش کر نوک گوچه بود
 بود از در که کر سر کرم از ولای ایستاد
 کر عیق و دی قبل کتخف بر بود عمران
 پور سر کرم نمودی ره راخو زند از دم
 بود او با هر نهی در سر و با احمد بظاهر
 از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است
 کشی هستی بدریای عهد تا بود کشتی
 کوهر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت
 چون منی میستوان مدح و ثنا کردانش
 یا امیر المؤمنین یا ذا الکرم یا شاه دران
 صد هزار دم غم بقلب بسکون کردید منم
 دارم از هاجان غم هایل یکسر نهانی
 دوز و زهر کر نکر داند شقاوت را سعا
 این شقاوت را مبدل با سعادت کر نوک
 هر بلایم بر سر آید یکسر از لا و بی شد

کرد در عالم بلند او انزه الله اکبر
 تا ابد با طایر تیر شق کاهم بال هم پر
 تیر مخالی تا ملائک سجده کی کردی یکسر
 نایامت نوح در کشتی بطوفان بودی
 کی شدی بر داسلام از دابر بود از د
 تا ابد مسوول مد برا ازیم از دیر
 هست از ان دم کش میدک الله در حجب
 کر نمودی ای نبودی هیچیک نیشا پیر
 کش نبی کفواله کردید میخواند شراد
 هستی او کرد در این در زانی افکنند لنگر
 کر عبودیت شد شکر ربوبیت سحر
 کش خدا مداح و قران مدح و راوی شد
 ای بهر دردی در میان وی هر بری
 صد هزار از دیمان بقرار مکشته مضمر
 نیست هر کز چاره اضا و نه باز و نه باز
 جز توفاد بر تصرف کیست اندک عالم زد
 حق احمد حق زهر احمر ششیر و شر
 کیر اینجا بکنر بچون بکنر

<p>یا علی این یک غم باشد ز غمهای تها دارم امید و تمنا از تو در دنیا و عقبی</p>	<p>هیچیک زانه ایا باشد بر تو نهان لطف احسا جو و اعطای سلی</p>
<p>در مقببت محنت گریز و دل عذرا</p>	<p>فاطمه زهر اصلوات الله علیه علی ابوهر</p>
<p>دختر طبع از سخن رسته بگوهر آورد دختر از این قبل گریه هست هماده زالد اورد از کجا و کی مادر دهر اینچنین چونکه خدایش برگزید از هم زنانش حق چهر ندید همسرش در هفت مکنات چونکه بخند متش ملت فخر کنند بایک پایه قدر و جاهش خواست کنند کشتی ذوق و قلای از تماشای او و اینچنین بهر طلوع انجمن اشک غراش باید می آه از اندمی که او روی مجسمه آورد لرزه بعرض کبر باد عشب مجسمه انبیا ناله و احسین از او سر زند اینچنان مادر اکبرش پی مویه کنان بسان فی روز جزا شود ز سر شور قیامت در کبر رشته جان انس و جان بسکند از ناله</p>	<p>بهر طراز مدحت و خست پیغمبر آورد مادر در روزگار یکاش که دختر آورد فاطمه که مظهر قدرت داور آورد جاییده و کینر و ساره و هاجر آورد لازم و واجب آمدن خلقت بیکاد بوالبشر از تناسخ سلمان و ابانر آورد حاصل عرش عرش پایانه منبر آورد کرنی کلک صفحه را معدن شکر آورد اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد جامه نور دیده خودش ز خون تراورد او فدا از زمان که او بر کف خورشید آورد کوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد ناله و بیک یابی در صف محشر آورد چون ز جفا بریده سقامت اکبر آورد کاکل غرقه خون ان جعد مغنبر آورد</p>

بیدق و از کون چتر سلاور آورد	شافع عرصه جزا و قدش ز کف لیا
کیست که ایمنی در آن ورطه زافز آورد	ناید اگر شفاعت از نوز مجوبه های او
از اثر شفاعتش چهره منور آورد	هست و فائش امید آنکه برور و متبحر
فرجه حدیث شریف کس است که جفا حاج و فانی سله اتم برشته نظم در او	فرجه حدیث شریف کس است که جفا حاج و فانی سله اتم برشته نظم در او
نباشد گزیر او حدیث کسا	مرا طبع اگر نارسا پارسا
بسی دور باشد ز دای رفین	گذشتن مرا از حدیثی چنین
که جان را شد باید از وی رسد	ز روح القدس جویم اول مدد
نهم عقل دادر بر او کرو	پس آنکه کم عشق با پیش رو
نشاید که پای اندر این ده نهم	که کم عشق نبود دلیل
بر او برو کشم لؤلؤ ابد او	کم رشته نظم و اناب دادر
بال عبا خویش دمساز کن	وفائی دمی قصه غاز کن
زال عبا فیض دیگر بگیر	وفائی وفاداری از سر بگیر
که بی واهمه کویش با همه	حدیثی است از حضرت فاطمه
بدر شد مرا و در اندر سرا	بگفتا که بگر و نریاز روزها
مرا ضعف سستی است اندر بدن	بفرمود کای دخت دل بند من
مباد و بادا پناهت خدا	بگفتم بدر ضعف سستی تو را
بپا و بر مرا آن یمانی کسا	بفرمود کاید ختر با وفا
پوشان مرا ز بر این طیلسان	یمانی کسار ایبار این زمان

که سری نهان در پس پرده هست
 خدا خواهد از پرده ساز و عیان
 بخود خواهد او عشق بازی کند
 نظر کردمش چون پوشیدمش
 چنان رویش از نور درخشد بود
 برای مثل گفته شد ماه بدر
 باهی بود یکشب او را کمال
 پس آنکه حسن پورم از ره رسید
 و صد گفت بونی مرا بر مشام
 بگفتم که ای موهجان من
 بود جد پاکت بزیر کسا
 پس اندم حسن همچو روح روان
 بگفت از من بر تو ای جد سلام
 بگفتش برافت رسول مجید
 نشد انقدر کند مرا مدد در
 چنین گفت بعد از دور و دو مگر
 مگر جد پاکم رسول خدا
 بگفتم تو را جد رسول امین

که بی پرده زین پرده اید بدست
 خدائی خود بر زمین و زمان
 بمالك ملك مرا فرای کند
 رخی چون در رخشدند مددش
 که بدر در رخشدند اش بند بود
 و گرنه مدد بدر را چیت قدم
 بود اهل از روی عکس بلال
 سلامی بداد و جوابی شنید
 که آن بو بود بوی خیر الانام
 نگویید بوی جانان من
 بخواب خوش اسوده باشد بسا
 روان شد بر سر و رانس جان
 بود تا کنم در برت من مقام
 بیای مرا مایه هر امید
 حسینم روان همچو قرص قمر
 که اید مرا بوی جد بر مشام
 و میهراند زین جا گزیده است جا
 بزیر کسا با حسن هر دو بین

بجز مکرّم سلامی بداد
 ز بود تو اورده عالم پدید
 و قربت شوم تا ابد سرفراز
 چه جان اندر امر مراد در بدن
 بنو قیامت من امید واد
 بهر دوسرا اعتبار منی
 بکار تو کس را نباشد : سبق
 جزائی نباشد تو را جز خدا
 که تا که در آمد ز در بوالحسن
 بکفتا که بویی رسد در مشام
 ز دل می زداید هزاران غم
 که خاک سرا عطر پیرا سستی
 بزیر کسا باد و فرزند تو است
 نظیر کرد و دید او بچشم خدا
 تجلی نموده است اندر سر جا
 تجلی نموده است در سه محل
 خدا را حقیقت در آیات دید
 ز من یعنی از مالک یوم دین

پس آنکه بسوی کسافت شاد
 بگفت ای که ایزد تو را برگزید
 بود تا که ایم به پیش تو باز
 بگفتش تو من من تویی ماو من
 بیای مرا مایه افتخار
 تو خود مایه افتخار منی
 تویی مظهر مظهر عشق حق
 بیای شهیدی که اندر جزا
 نبی با حسین بود اندر سخن
 بدخت پیمبر بداد او سلام
 که ان بو بود بومی ابن عجم
 مکر این غم در اینجا سستی
 بگفتم بی آنکه دل بند تو است
 بسوی کسا انشه لافقی
 بعین خدا دید عین خدا
 بچشم خدا دید نور ازل
 چه روی خود اندر سر مرآت دید
 بکفتا سلام ایر سول امین

سلام و تحیات بیرون ز حد
 بهر جواب سلامش بیدار
 چه با عقل کل عشق کل قرین
 پس با عقل کل مایه هر وجود
 که ای آنکه بر سر تویی تاج من
 دو معراج بودم ز جان افرین
 یکی در سما باب و صد و اهر
 یکی در شب و دیگری در روز بود
 و لی شب کجا میرسد پای روز
 مرا مارای ایت روی تو است
 نظر کرد سوی کسا فاطمه
 بسوی کسا اشار و خورمند رفت
 بکفتا سلام و رسیدش جواب
 بزیر کسارفت چون فاطمه
 ز بانوی حق چون عد شد تما
 عدد و کش حسن جانان بود
 خدا بین نه بیند بزیر کسا
 خدا جو منتره بود از عدد

ز من بر تو یعنی ز حق صمد
 بی از نش اغوش جان بر کشاد
 نمود افرین عقل و عشق افرین
 سخن از علی با علی میسرود
 تو مقصود من از دو معراج من
 یکی در سما دیگری در زمین
 یکی در زمین خانه فاطمه
 که آن روز و شب هر دو غیر روز بود
 که شب تیره و روز شد دلفریز
 که قوسین من جفت بروی تو است
 بزیر کسا دید یاران همه
 سوی شوی باب و روزند رفت
 گرفت از نپس رخصتش یاد باب
 فتاد اندر افلاکیان همه
 خدا را خدائی شد اندم بکام
 کسا و کش زان عدد زان بود
 کسی را بجز خمس یعنی خدا
 و لی این عدد واحد است و احد

خدا را اگر بود جا و مکان
 خدا گر منزه بودی ز جای
 پس آمد ندانی بصوت علی
 ندانم من ایاز تحت کسا
 که ایسا کنان سموات من
 نکردم من این خلق نه آسمان
 نه کوه و صحرا نه بحر و نه بر
 نه عرش نه کرسی نه لوح و قلم
 مگر از پی جبریل پنج تن
 پس آنکه امین خدا جبرئیل
 کیاستند ایاز بر کسا
 جواب آمد از صدر عرش و شان
 که ز هرات باب و باشوی او
 گر این پنج ما را نبودند یار
 نمی بود بود نه افلاک و
 جبرئیل واقف شد از سر و هو
 که یار و بچه باشد گر این پینوا
 دهی از نعم و فضل و جود و کرم

نهان بود در ذریه ان طیلسان
 همی گفتی شد بزهر کسای
 بصوت علی بود و صوت جلی
 بر آمدند ایاز فوق سما
 بذات صفات و بیایات من
 نه خلق و من و نه خلق و زمان
 نه خلق سپهر و نه شمشیر
 نه ایجاد هستی نه ملک عدم
 که هستند مطلوب و محبوب من
 بگفتا که ای کردگار جلیل
 که بر ما سوا مید و کیا
 بجبرئیل گای جبرئیل ابدان
 ابا هر دو فرزند و لجوی او
 نه شش بود نه هفت نه سه نه چار
 نه بود تو و خیل املاک و
 بخاطر خلدش مرا بر او
 نوا یا ابد از قرب اهل کسا
 دل پُر زانده شاد او رم

با عزاز و اجلال این پنج تن
 بفرمودش ایزد بر سویشا
 گرازان باشد نشان تورا
 توازمانشانی همراهِ بر
 بیک سویند رای تدبیر را
 قوایات تطهیر بهر نشان
 پیاکان نشانی زیبا کی بر
 پس از ما و سان بر رسول نام
 که ما از خدائی بکام از شماست
 و خلق مهر و عرش بلند
 رسید و رسانید بعد از سلام
 سری از پی اذن بر خاک سود
 گرفت اذن و شد در کساجر پیل
 خدائی که محجست در لامکان
 بیالسد بر خویش شوق و شعف
 پس آنکه خداوند این نه قباب
 پیرسید از پادشاه رسل
 بنزد خداوند این انجمن

که سازی مرا سادس انجمن
 ولی خود مروت سوشان بی نشان
 نباشد تورا و بسوی کسا
 که تا سوی ایشان شوی راهبر
 نشانی بر آیات تطهیر را
 بکیر و بر چون رسیدی بخوان
 به نیکان و نیک سخن ساز سر
 هزاران دور و دوزخ ازین سلام
 ازل تا ابد بروام از شماست
 تو ما را عرض ایشاد چند
 پیام خدا پس طلب کرد کام
 ز بونی و پستی و پوزش نمود
 بیک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
 عیان دید در دیران طیلستان
 چه از قرب حق یافت عز و شرف
 علی ولی لایق این خطا ب
 که این انجمن را چه باشد در
 چه قدر استای پادشاه و من

<p> بحق کسی کا و مرابر گزید بداد صطفاتا ابدی ذل نبوت بمن داد و پیغمبری شود رحمت حق در اینجا فرو بزمی که دارند این همه که خود دستکارند یا دان زمین در این سخن را ذکر یا ز سفت ز حق هست هر حاجت انجام را دل پرزاند و شاد او برند بماند مراد و نماند حزن که ما دستکاریم یا دان ما که هستیم ما دستکار و سعید ذکر ب و بلا و از ان جان چاک و سلطان دین خامس این کسا ز پیدا ان قوم بی نام و ننگ با تمام حجت زبان بر گشود که اهلش بیایستی و خدا که حق گفت هستند محبوب من </p>	<p> پس آنکه بگفت ان رسول مجید بحق که حقش مرا از اذل مراد بر ما سوی سرور بهر محفل باشد این گفتگو سبغ غفار گویان ملائک همه زبان خدا پس سر و این سخن رسول خدا بار دیگر بگفت بهر جا شود ذکر این ماجرا بزمی گزاین بزم یاد آورند بزمی گزاین بزم آید سخن ذکر یار گفت ان زبان خدا هر دو سر آمده از حق رسید حدیثی بیاد امد سوزناک بیاد امد قصه جان گزا چه در کر بلا شد بر او کار ننگ پس ان حجت از بهر قوم عنود که من خود یکی هستم از ان کسا که من یک تن استم از ان پنج تن </p>
--	--

من ازان گسائیم که فرمود حق من استم ازان خسته بی بدیل منم آنکه پیغمبر پاک زاد همی گفت آن خسر و خافقین گرازم نباشد شما را قبول شنیدند و دیدند و شناختند کشیدند بروی حق تیغ کین بکشند تهلیل و تکبیر را نمودند دانسته او را شهید وقائی از این ماجرا خون گری	که بر این کسان نیست کس را سبق که سادس بران خسته شد جبر بیل مرابر مردوش خود مینهاد حسین از من است منم از حسین پرسید از اصحاب خاص رسول بروی خدا تیغ کین اخشد بکشند دین و امام مبین مخاطب با یات تطهیر را که مائیم محکوم حکم یزید بان شاه لب تشنه چگون بری
--	--

در منقبت عصمت صفوی جناب و بخت خاقون سلام الله علیها

نمیدانم چه بر سر خامه غبرفشان دارد بمدح و خیر زهرامکر خواهد سخن گوید با هنر حبیبی مدح خاتون چهار بر چه خاتون آنکه او را نور حق در استین جایبند نقا او بود عفت چهار او بیا عصمت تماشا کن که از بهر خرد دارد نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حد	که خواهد سری از اسرار پنهانها دارد که با نغز و نغمه صوری انا الحق بر زبان دارد بصد شود و نوا خواهد به عالم را بگازد چه خاتون آنکه جبر پیش سر زان استا دارد و عصمت افتا او مکان در مکان دارد در این باز او یوسف هم کارش برسماد دارد نارین در زین در زینش از این ولان دارد
--	--

تکلم کرد نشا هر که دید فاش میگفت
 بودند امور بحق ان عصمت مطلق که از او
 بودند که می افلاک کتر پایه قدش
 و شرم روی او باشد که این مهر خط
 نه بیند تا که عقر بر روی از صاه رسد
 بحر انکه ترکس دیدش باز است در گلشن
 بیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان را
 نکویم من بودم هرگز کزین مادرش زهر
 زنی باین همه شوکت ندیدم دیدم کرد
 چرا باین همه جلال عصمتش در
 خرد گفتا خوش ای بخت از سر این معفو
 ندادم باور از گویند دیدن دیدم مردم
 اگر مستوره ایجاد شود و خوشد و خشن
 بجای کرد تا ظاهر شود حق و بر نه در وطن
 در این محفل بود هرگاه حاضر و ناظر
 حیا از روی زهر اینمایم و نه میگفتم
 سخن اهسته تر باید که شاید نشود هر
 صبار و در نجف بر کو تو با انشیر بر دانی

لسان جید می گوید که در طی لسان در
 کمیند چاکر او با یفرق فرقدان دارد
 اگر کویم که قصر قد و جاهش نریان را
 بدامان زمینش است اما هر شب نهان دارد
 فلک از قوس بهر کویش تیر و گمان دارد
 و شرمش تا قیامت رخ بر ناک زعفران دارد
 بچشم خوش از خط شعاعی صفا دارد
 اگر راضی شود او مریمش متعجبان دارد
 زنی باین همه سطو بعالی نشان دارد
 میان کو چپ باز در هر سو عیان دارد
 که هر کس قریش افزونتر و نتر امتحان دارد
 که رود او خوشش محقق از نامحسوس دارد
 نه بر سر چادر نه ساتر و نه سایبان دارد
 ز نال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
 و کز نه گفتی زینت چهره را بچهره دارد
 که زینت بر برهنه تر بزم شامیان دارد
 و کز نه سوزنا هوش صد خطر بر حاضران دارد
 که زینت بر مشوق کو فر چشم خوشش دارد

<p>بگو از داغ مرگ نوجوانان پشیدند خصوصاً فرنگ اگر نایاب متاع و چون پس از قتل حسین بابکمها غم چو کند اگر خواهم ز غمهایش بیان یکناس ساز بود بهر شفاعت هر کسی و با حق بر کف</p>	<p>بزم بر بار محنت سرو قدی چون گلشن داد بیای سرو قدش زاشک خود جوئی جوان داد که اطفال صغیر تشنه لب لب کاروان دارند هر یک در استان و غم هزاران راست دارند وفائی بحق قاطع از این تیغ زرین دارند</p>
--	--

<p>در مدح و مناقب شیخانه مصطفی نه هر کس شد مسلماً میتوان گفت که نه هر سنگ از پخشانت لعنتیست جمال یوسف را در می محسن خوشتر اگر صد رستم درستان بدستار دست پابند نمیشاید چو کش خواند هر کس از قدرت سرت سولائی نیا خورد و فکر دستار مرا از وعد خود و قصود اغوی مکن ولی ذوالنسن یعنی حسن انحر و خوبا نه جش با عشق جش بفضش موجب وجودش واجب مکن نما در عالم خلقت کجی بخوانش مکن کجی بدانش واجب بصورت بود چو جید با بصیرت مبین</p>	<p>در مدح و مناقب شیخانه مصطفی اگر اول بایدش سلطان شد آنکه مسلماً بی خون جگر باید که ز عالم بدخشانند صفایوسفی باید تو را ناما کنعانند بمکرو حیل و دستان نشاید پورستانند که عمری بندگی باید نمود آنکه اقامانند در قول فکر مر باید شد آنکه فکر سامانند بهشتی قصو من هر چه قرب جانانند که هر چیز از عدا قدرش ممکن است که جش محض جش کشت بفضش مبین ولی در صورت واجب این عالم نمایانند نه ممکن هستی واجب که هم اینست مبین ولی حضرت داور مدار دین ایمانند</p>
--	--

بقدرت پندارش مشکل کشا چون شهر بزرگ شد
 هواش نوح بر بر داشت تا امین نطوفان شد
 نه بس این شد از بر او از دیکستان شد
 فراز طور سینایش ز جان عمری شاخوان شد
 همین صحرای حسن بودش که دید از شجر پیدا شد
 بوصفیات باکش از مازنوه مطلع دیگر شد
 شعی کر اسینش اشکارا دست بزرگ شد
 وجودش در تجلی از عدم باشد بی لعل شد
 زهی سودای باطل کی توانم مدح آتش شد
 چنین شاهی که خلقت شد جهانگیر شد
 مکر اعدا و یاری داشت از مظلوم بی یار شد
 ز باجاری بیعت کرد ستان شاه بی لشکر شد
 مکویت که از شمشیر خون صاحب تر بود شد
 مکویت اب که آتش می سوزند تر بود شد
 توسطه صطفی دادند جلا از بی بی شد
 حسین پیش از شهادت اگر نشاید شد اما شد
 حسین ز کربلا اگر شد از دست خفاکش شد
 وفای کز غمهایش بگوید با صف محشر شد

بقدرت پندارش مشکل کشا چون شهر بزرگ شد
 هواش نوح بر بر داشت تا امین نطوفان شد
 نه بس این شد از بر او از دیکستان شد
 فراز طور سینایش ز جان عمری شاخوان شد
 همین صحرای حسن بودش که دید از شجر پیدا شد
 بوصفیات باکش از مازنوه مطلع دیگر شد
 شعی کر اسینش اشکارا دست بزرگ شد
 وجودش در تجلی از عدم باشد بی لعل شد
 زهی سودای باطل کی توانم مدح آتش شد
 چنین شاهی که خلقت شد جهانگیر شد
 مکر اعدا و یاری داشت از مظلوم بی یار شد
 ز باجاری بیعت کرد ستان شاه بی لشکر شد
 مکویت که از شمشیر خون صاحب تر بود شد
 مکویت اب که آتش می سوزند تر بود شد
 توسطه صطفی دادند جلا از بی بی شد
 حسین پیش از شهادت اگر نشاید شد اما شد
 حسین ز کربلا اگر شد از دست خفاکش شد
 وفای کز غمهایش بگوید با صف محشر شد

در مدح و مناقبت خلسال عبا حضرت سید الشهدا صلوات الله علیه

نئی از بلبل کمر در افکن شود و غوغائی
و یا کو کو چه فریاد بپا در بالائی
و گریه چون خزان عمر شد از عهد برائی
که دارد پاد و صد غفلت وصل کل مبتلای
چرا نخی نمیشد حق این مریع بدنائی
تو تا کی از سحاب بدین کان اشکی نیالائی
تو خود را چون کنی در غل شکایت که مفا
توئی مصداق کرمنا که پور پاک بابائی
برای روشنائی در شب تار از برون آئی
تو چون عیسی نکر دون بکنی عمری عجبائی
مترس ایدل بدین احمد نه کیش ترسائی
و طای این را نمیدانی تو تا مغرور دنیاائی
بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی
تو نشیند مکر نامی که میکیند زمینائی
که در میخانه توحید مخمورند و شیدائی
براه حق گذشته از سر هستی بیکجائی
چنان جو شید کن جوشش هم کشند بیکجائی

بها راست کند جاهر کسی در طرف محراب
که بر تر واد و هو و کن برادر از سینه هیهات
بکن این شود و غوغا را دل از عمر بر تائی
فغان و فزونی بلبل بین وقت سحر با کل
هم عمرت باطل رفت پس که حاصل ایفا
همه دانست بباران نروید در چمن و بجا
تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت
رها کن این تن خالی که حاصل تو است از لاک
تو دانی انا الله میرسد از جود بخود هم
در این بار و زار خود پرستی و لرزه ایدل
تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزائی
فنا عین بقا و نیستی هستی بود با الله
تو را بجز بدیهه بانی که توحید دل بر آید
چرا قی چه صهبائی چه توحید چه بیکجائی
می صاف محبت نوش باده ای که سارا نزل
هم از باد مجب حسیفی تا ابد سر خوش
ز هفتاد و دو خم و زده هم این باره کلکو

همه بانی ولی باقی چه بوی گل به پیش گل
 بی حبت حسین بود آنچه کردند تو فاکشا
 من از عشق تو لای نمی بروی بدانستم
 همه پیغمبر این بکسر بنوشیدند از این ساغر
 محمد عقل کل ختم و سل چون شربت شد
 نبی دانست قد این باره را انسان که بایست
 مگر نشید از باغ نبی نجا پیغمبر
 یکتا جبرئیل ایشاه این منت بدوشم نه
 گهی بر دوش او بود بکام سبوح سبحی
 حسین عشق حسین ملت حسین در بر
 الا نطق نطق شعربت اکنون چه حویلی
 توئی ان گزین مخفی دراز این سر و خویان
 چکویم هم مگر کویم توئی لدم توئی خاتم
 شد اینچنین بر بچی که شد بر چاکران تو
 تو هم مطلوب هم طالب تو هم مجزوب هم
 نیجی دراز بود دست حسن لایالی را
 نباشد در دو عالم غیر خال استا تو
 چنان کت بند میدانم نکویم زانکه مرا

همه چون سر و سر سبز باد و چون لاله خمرانی
 تو لای حسین توجید محض آمد بو الله
 که هر عشق تو لای حسین نبود تو لای
 که هر بیکر او دهم سر بقد کخوش سوزانی
 ز شوره باد حبت حسین کشت اسرانی
 که بر دوش این سبوا میکشد آتش بنده
 که بر دوش کشید چون گل بهان بر نیام
 ز دوش خود بدوشم نه جوابش لا اله الا
 که بر سینۀ ز بهر نزول و حنی بالائی
 حسین مصداق هر حجتی نبی عقیبا
 که طالع شد ز شرق طبع هر شعر چه شعر
 توئی احببت و امعنا و بل معنای معانی
 توئی نوح و خلیل الله تو موسی تو
 بقران قصه محبی مثل باشد تو بحیاتی
 توئی سلی توئی سلما توئی و امق تو عذرا
 تو هستی جلوه ان حسن و اصل ان تجالا
 برای اینچاه و اولیا ما و اولیا
 حسین اللهیم خولتد با چون سوزانی

توئی خون خداوری که هم ستر می نامی
 لعل مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر
 شفیقان صف محشر شغل غواهر
 بهر جاذب است و رحمة للعالمین آمد
 بود خاک در ت صد از ناب زندگی بهتر
 زمره ایست و فطرت باز بر سر قدم
 اگر اشک غمزه تو نمیبودی نمیبودی
 توئی ان کوهر بیکتای هر پای عبودیت
 وفائی ایشه خوبان بعثت به بسیار
 مرا جت تو سر باشد چه در دنیا چه در
 شها الغاضلانی یک نگاه می گوشه چشمی
 جها چون چشم سوزن تنگ شد بر علاقی
 بحق تشکیک است که از این تشکیک ما را
 جز این بس در دیدن مان بجا داریم از
 تو هم ای همد که هادی مکر ما از کف داد
 بطور راستی گویم که یا باید برون آئی
 مرا یک خانه بایست برادر غری ایشه
 بود هر بیت بیتی عوض در آخرت دانم

بحق حضرت یاری که هر چیز بیکتائی
 تو جانی مصطفی را بلکه از جان نیز بالاتر
 ولی در ند امید شفاعت از تو بجائی
 ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی
 بود از فراتش مر مرا خوشتر از هر عالمی
 که جز تو نیست کس فریاد رس بر سر در
 بسوی جنت الماوی کی طجا و ما وانی
 چنان کت میتوان کفن که اصل اصل
 چه باشد کز نه احسان نظر بروی غفرانی
 بر این که چیز دیگر میفرمائی اهل اعطائی
 و کز نکار ما خواهد کشید آخر بر سوئی
 تو میدانی و میانی که زین رسته بیکتائی
 رهائی نه بد به برابر رحمت حکم سقائی
 بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو بینائی
 خرام از پرده پر و نخر از هر تماشاائی
 و یا بر حال ما بچا و کان یکسر بخشائی
 پسند طبع غمرا و بیاید لطف غفرانی
 ولی یک بیت باید عوض بایست غنیائی

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین زین العابدین علیه السلام

برای امن و سلامت مگر نمایند بحال
 بلا مقدمه الجیش او بود لا زال
 بلا فکند در انجا و هر طرف زلزال
 بلا و عشق بهم تو آمد در همه حال
 مدام ساغر عشق از بلانت مال مال
 هجوم لشکر غم گرفت و را کتد با مال
 اگر که کشته شوی هست غایه الامال
 بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال
 زمین او همه دیارها شود اقبال
 دو کیتی او بدهندش برای اوست و بال
 همواره تا بابد ماند بود در صلصال
 ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال
 نه چون محمد و چون ال و بعد کمال
 نیافتند حریفی بجز محمد و ال
 دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال
 بگر بلا که ننگی در تصویرش بنیال
 رسید کار محانی که درك او ست ۱۱

بهر دیار که زد عشق خیمه لجال
 امیر عشق بهر کشوری که دو آورد
 بهر کجا که تجلی نمود جلوه عشق
 همواره عشق و بلا اگر نری از هم نیست
 همیشه جام محبت نغم بود لب برین
 بلا چه لازم عشق شد مکن تشویش
 ز خویش بگذر و بگذر یا بعرضه عشق
 بخاطر آنچه رسد باشدش زوال انزاع
 اگر که بر تو عشقی فند بکلیه دل
 کسی که از شرف عشق سر بلند می یافت
 قبول عشق و بلا اگر نمی نمود ادم
 گرفته زادم و نوح و خلیل و هود و
 بقدر حوصله زین جام جرعه نوش
 بلا و عشق بدو آن تمام دور زدند
 خصوص سید مجاهد مغرر ایجاد
 با علیل چنان هر دو چار و چار شدند
 لاهر آنچه فرون کشت عشق افزون شد

منش خدای ندانم ولی روا باشد
 که از صفات جلالش یکی بیان سازم
 هر آنچه هست بیکتی ز ملک تا ملکوت
 منظم است از او کار آسمان و زمین
 زبان ناطقه لالست اگر چه تا بهبد
 هوای مدحت او بود بر سرم اما
 غم مصیبتش از مدح شد عنان گیر
 ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم
 مثال زره و خود شید قطره دریاست
 ندشت کرب بلا گویم از کدام غمش
 چگویم آه از اندم که خیل همچو سیل
 ز جور و کینه پس آنکه زیندانش کین
 و تاب شعله آتش به پیچ تاب شدند
 شد انعیل چنان از هجوم غم اندوه
 بلای کرب بلا و اکشید باهمه در
 ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد و بود
 بد زرق غمش پیک عقل بی نبرد
 قدی کو اوال الف علم فاستقم شد راست

ز حلم او بخدا نیش کرد استلال
 ز عرشش عرشش بر آید صدای جلال
 بخوان نعمت او دیر خوار غم نوال
 مرتب است از او روز و هفته و سه سال
 بمدح او بسر آید سخن چه در لال
 فسر طبع مرما تمش بر اقل فال
 فکند محنتش اندر وجود من زلال
 مدح او همه اندوه و وصف او ستلال
 بلا و محنت او را ز نم بهر چه مثال
 غم عیال که تار با غم اطفال
 روان شد از پی ناراجشان باستبحال
 باشیانه آن طایران سوخته بال
 چهر مرغ سوخته بر یا که تیر خور مثال
 که هست خود ز بیانش زبان ناطقه لال
 که کوهها نتوان کشت زیر او جمال
 بیای افغل و از پای دختران خلخال
 چهر پایش ابله دار است پای و هم خیال
 شد از تطاول ناراستان وین چو دال

<p>رخش چه بد و خوشند فامتش چه بجز ثنای تو کو هست فضل الاعمال که کس ثنای تو نتوان جز ایند متعال وفائی است ستایش کر محمد و آل قدر بنا صیه من نوشت حسن مآل چه ساد است که او خالی است خط و</p>	<p>ز جور دشمن بخار و از تجلی دوست شهادت که مرا نیست در حقیقه عمر ولی ثنای من اندر خود جلال تو نیست چه نام من زو فامام من نهاد بگفت کلم بهر و وفا چون سرشت دست قضا اگر ز بود الفاظ شعر من عاریست</p>
<p>هر دو عالم با سر بکوی او سودا کند فی زمر در راه جانان فی زبان پروا کند خونه بیند در میان تا فرق سازد پاکند باده اشک سرخ و ساغر دید و لب میسازند دو من لاجش تا رکاب نشانه صهبا کند دوست و لجن و خویش و خویش را بی کند و ز عذر که نداردش باز بر عذر کند خود نمی بیند باده را و می دریا کند جد جانان خوار و اکل خوار و با کند خیر خود هر چه بیند سر بر نهان کند شکر نهائی برای خالق تنها کند</p>	<p>عاشق ان باشد که چون سودا کند از برای سوختن پروا نه سان پروا کند در خم چو کان حکم دوست که در خم چه کوی عاشق ان باشد که چون در بر جانان قرار چو حدیث لعل جانان بشنود از ناز ناز اینجا ما سر زخو خود را می و دوست عاشق ان باشد که شش طعنه بر و لغو ان بت بالا بلاش که فرستد صد بلا از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب عشق نازم که چون میسازد که کشت کیست عاشق آنکه در زندان هر روز</p>

نادر و تاخت خود را به پیش از دیکتا کند
 جان نداد ای انشیمی کو کار مستثنی کند
 و در قضا باشد مصور حکم او امضا کند
 علمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند
 بوالبشر را دم و از علم الاسما کند
 اب را خیر او آتش لاله حر اکند
 ناظم دین است دین را عمو او آشاکند
 در خلد رجا موسی درل نسبتا کند
 از ظهور یک تجلی خرم غشیا کند
 گاه از همدستیش موسی بدو بیضا کند
 و در عید سحر که تواند مرده را احیا کند
 هر مراد و مطلب حاصل کار حق کند
 خال محرومی سر در موقوف فرما کند
 جبرئیل خامه را بر کو که تا انشا کند
 کنیز زندان را فسحان الذی امری کند
 نابد نشو و نما در سایه اش طوبی کند
 خود و جوادش بغداد را باطلی کند
 ناز بر موسی بن عمر انفق بر عیدی کند

شد پسند خاطرش تنهایی فرزندان ازان
 نیست و توحید استناد بغیر ذات حق
 که قدر کرد و مقدار نیست بی فرمان او
 یک اشاره کر کند علم شو یکسر عدم
 بر چنین ابلیس را و داغ ابلیسی نهید
 و اب آتش فوج و ایر هم را بخشید
 حضرت موسی بن جعفر کاظم بجای او
 یار این موسی چه موسی است کز این
 میشکافد سینه سینا و عمر ان زاده را
 که عصا را بر کف موسی نماید از دها
 یکدیگر می شد همدش تا بافت آیند از دشت
 زان سبب باب الحوائج شد لقب او که او
 هر که شد از و چون ابلیس ازین بجزیر
 مطلع کرد دید طالع باز از عمرش خیال
 هم چه احمد سیر در قوسین او آتی کند
 قامت موزون او سر و فی باغ فاسقم
 هر کجا او را مکان انجام است و شکلا مکا
 هست این موسی موسی که هر کس موسی است

<p>سید قران لقب پیش نسب طه حسب هل اتی خود الضحی روان مرد اللیل مو شد بداد در شان او شانی دیگر در شان قطبا ایمان کعبه بن قبله اهل یقین چونکه دایم شود مظلوم است و این خواست تا مظلوم باشد زانست دوم ظلم هر وی که فرعون شد از ان هم منقل بهر او سندن شاهک قتل ان مظلوم را هست در عالم مسلم هر که تنک عالم است دو دظلم و ظلمت هر دن ظالم بین کرد دو دظلم انکنت اما گشت روشن تر چراغ کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان باید ایزد وصف خود را بخونند از هر انکه مشوی دشمنان را میدهد بشن القراء</p>	<p>انکه ظاهر از دلباس را و ما او حی کند کش خم حالم بر و قصه از طه کند خواست محکمتر خدا را و ابدرا کند طوف بر کرد حرمش مسجد الاقصی کند باید او هم افتد بر شیوه ابا کند و در عبادگی تواند حکم بر مولی کند شد یابن موسی که فرعون کرد بر موسی کند ملترم شد چون اعانت بر شقی اشفاق کند خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند خواست خواست را انچراغ دو دوزخ کند نور حق آمد بری کی میتوان اطفا کند کس شای سنج اسم ربك الاعلی کند کس نباید قصه از الله الا الله کند انکه ماوی دوستان را جنة الماوی کند</p>
<p>در منقبت سلطان سر بر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام ای خاک طوس چشم مرا تو بیا توئی داری دم مسیح تو اینجا مشک باین اینجا طوس بن تو مقارضا شد</p>	<p>ما یم در دمنده سر اسر و اتوئی یا نکنت بهشت که دار الشفا توئی بر تر هزار پایه زعرش علا توئی</p>

اینها که طوس در دلمرا تونی علاج
 ای ارض طوس خاک تو کو کردا حرا
 اینجا که طوس تبتات این بس از شرف
 شاهنشاهی خیل ملایک بدر کش
 شاهنشاهی سلسله انبیا تمام
 شاهان و پادشاهان بهمدج تو قاصر است
 اید متکرر کار که چون جد تاجدار
 ایکشقی نجات ندانم تو را صفات
 جبریل طبع باز عرش خیال من
 ای آنکه در طریق هدایتها تونی
 که خوانمت خدا نه خدائی و خدا
 هم مظهر خدائی هم مظهر خدا
 ناچار خوانمت چه بشر آنکه چون نبی
 تو ام بود حدوث وجود تو با قدم
 محکوم حکمت آمد و حکم قدر تمام
 وافی به عهد خالق کافی با مخرلق
 مشکوة نور ارض سما و از جاجه
 هم سبط مصطفی هم شبل مرتضی

بر در دها طبیب بفهماد و اتونی
 قلب جو سما هم را کیمیا تونی
 مه در امان محمد شاه رضا تونی
 و ایم بر بند سجده که مسجودات تونی
 گویندش ای فدای تو چون مقنن تونی
 لیل اینقدر پس است که دست خدا تونی
 در عقد های مشکل مشکل کشا تونی
 دانم بجز علم خدا نا خدا تونی
 آورده مطلعی که از آمدن عا تونی
 بر جنت و انس رهبر میرهدا تونی
 چندان نموده در تو تجلی که هاتونی
 اینده جلال و جمال خدا تونی
 مصدق کرمیه قل انما تونی
 بر خلق ابتدا تونی و مشها تونی
 کی بیضای تو است قضا چو رضا تونی
 قول الست قابل قالوا بلی تونی
 مصباح روشن شجره لا تونی
 هم نور چشم حضرت خیر الناس تونی

بر دو مین ال عجا ئالی بشام
 فریاد بفرغم و کافی بهر الم
 و الشمس اتقی بود اندکی انور ت
 نبود عجب بشان تو تنزل هل اتی
 بحر کرم بحیط هم فاند اسم
 شاهد بهر خمیری کافی بهر خطیر
 باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی
 فخر همین بپوش که در مقامین را
 لطف تو شد دلیل و قانی بسوی تو
 خواهد در چهر از تو بدین و آخرت
 نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا
 پیوسته دشمنان تو در هیچ تا ابد
 این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال
 وین میکشد مرا که بصد رحمت و دلا
 هر که کسی غریب نبوده است هیچ تو
 نه مونی نه دادار سی وقت خضاد
 سوزم بحال بیکسنت یا غریبت

عاس در بعد خامر ال عباتوی
 حصن حصین علم کف العری توی
 توضیحش این که ترجمه و المعنی توی
 قرآن توی کتاب توی هل اتی توی
 عین عطا و بیع جو و سخا توی
 دانی برای ترجمه قل کافی توی
 مقصود از این پیش اوض و بیما توی
 مولی توی امام توی پیشوا توی
 حقا که در طریق هدایت و همتا توی
 بخشایوی که مالک هر دو سرا توی
 چون منعی و شافع و در جزا توی
 همواره دوستان تو در کتب تا توی
 در ارض طوس بیکس و بی آشنا توی
 در دست خصم کشته و هر جفا توی
 بالله غریب بیکس و بی اقربا توی
 در غریبت و فناء بر هیچ و بلا توی
 یابی طبیعت که بغم مبتلا توی

در منقبت ثالث شروط لا اله الا الله ابو الحسن الرضا

جمال آن پری بی پروه نا از پرده شد
 بسودای سرفش دلم سرگرم سودا شد
 زاشوب سرفش نممن تنها پریشام
 زجان بلبل شید بر آمد ناله و غوغا
 تجلی کرد حسن او بجز روی بیک جو
 طراز طره عذرا و شور عشق و لعل شد
 خمار نشاء مینای عشق نراده و حد
 عجب شوری ننگ شکر تافان عالم
 دلم پس سحیها میگرد نا از ترش نهان ما
 بیاب ساحل چشم بین بر مردم ای
 در اول عهد هاستی که با من میروان
 مرا ترک نمنا هست اسان ایشه خویان
 همین دولت ز فیض نشاء عشق مرگاف
 توئی نائی منم فی پیش از این دیگر نمیدانم
 شه نشاهی که مرآت مثال الله علیا شد
 بمکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب
 صفای از روی یکسر بدانش مدغم و خیر
 در اول صفحه امکان چه صادر است ملاحظ

مرا از نهان از پرده جان اشکارا شد
 شدم نا با خبر یکسر دل دینم بیغاشد
 که در هر حلقه خلقی داله مفتون شید
 جاز هم غنچه خندان کل برک ترا
 کمی در هیکل محنون کمی در روی لیا شد
 کمی در شکل سلی آمد که طرز سلی شد
 کمی ساقی کمی ساغر کمی میگاه مینا شد
 که هر شیرین لای لای صدف شود و غوغا
 و طع عشق تو کاردی کرد کان بچاوه و سوا
 کرت بر اهل دریا بیک نظر میل تماشا شد
 چه شد کان عهد هاستی که با من میروان
 بدانم که تمنای تو بر ترک تمنای شد
 که بیتی چند در مدح ثنائت بخوانا شد
 همی دانم برون ز نای من این کونه و او شد
 جمال از روی از نور روی وی هویدا شد
 چه انشه جلوه کرد شد در جهل محل معراج
 کمی شد مظهر الاسما و کاه عین شما
 کتا نسخه هستی نکل و می محشی شد

امام هشتمین قبله هفتم که نه کردون
امیر عالم تخرید شاه کشور نصر بد
حد و نشافد که هر که می صادر می شد
رضای او رضای حق و بی فعال حق
بامرا و قد کارای بحکم او قضا جاری
بهر در دیت او دروان از او هر شکلی
امام ثامن رضامن حرم از حرمش من
ندامم کیست و با چه است لیکن اینقدر دادم
بد منت قدرتش نشد خمر ادم ادم شد
کمی شد روح را کشتی که برگشتن شو
لباس خلقت داشت چون بر خلیل الله
تمنی کرد موسی تا که ببیند روی یزدانرا
نمیدانم چه شد زان ذره اما اینقدر دادم
بچاک جامه مرهم دید از روی داشت
ز فیض سایه سر و قدان دو حه احمد
مگر حکم ابوت داد لطفش بر ندیسار
امین حضرت عزت معین مذهب ملت
بقدرت معجز او رده در مخفی نه در پرده

چه سخن در وضه اش اثبات سیاه و زیبا
امین خطه توحید در طال و الا شد
طیفش ماسوی یکسر کو اهرم خرم و لا شد
وجودش از وجود سابق بیسته عین باشد
بعالم فیض او ساری فی اعلی تا با دنی شد
خراسان خراسان از انکه او را جا و ما شد
بامرا و زمین ساکن بیکسری خرم و با
که دستش دست حق پادشاه از هر چه
ز فیض علم الایم مگر یکشت و الا شد
کمی شد ساحل جود بی کجای و بی شد
سر اسرار خمر و بی بوی برد اسلا شد
ز نور روی او یکد زهره در طو اشکا شد
تجلی الجبال و اندک سینا خرم و بی شد
که بی جفت اندرین عالم تولد از آن شد
چنان اندر چمن سر و وضو بر سبز و غنا
که طفل قطره در بطن صد تولوی کلا شد
قسیم دوزخ جنت نظام دین و دنیا شد
بشیر برده می کرده که خصم جان اعدا شد

<p>بجالی و ذوق و غفاری و قهاری ز درگاه رضا کس نارضاهرگز نمیکرد وفائی دارد اندر دل هزاران عقد عدولیت باد سرگردون چه کوی اندک دم سوز و بجالاننده مظلومی یا وین وجود و کینه مامون دلش لبر پزند ملائک سیم سرگردید مشغول عزاداری خداوند جهان کشند اما زین عجب نام</p>	<p>بجول قوه یاری بهر چیزی توانا شد که کوش قبله حاجا برارض و سما شد نکر در کمر اینجا حل کجا خواهد چنانجا محبت ناکه سرگرم از تو لاوت برآشد که در شهر خراسان گشته اند دستا عد بطشت از خلق او بیرون هر خشا و عدا خدا صلح عزای بهر ضلعه عرشا عد که فی افلاک ویران شدن عالیز و بالا</p>
<p>از نجف اشرف عریضه مانند خدمت سلطان خراسان علیه السلام عرض شد بوسه زن بر خال اناسامان بجز و اناس ندرجه بنابر زمین باز از ضعف افتاد هم تبحر هم سلام ماهزار اندر هزار ای که عشقت برده از جان و دلم صبر و قوا در ایا غم خود دل باید همی جای عقد مجلد بر چشم از نظاره کل نول خاس کان نهال اخر جفا و جوشی اردیاد دیگر او را صد مسیحا نو و بر روی کار دانش دل او فند بر کنبد که موند شراد</p>	<p>ایضا سوسی خراسان از نجف میگردان پس بر انحال مقدس سجده کن با صد نزد انسلطان خوبان از وفائی عرض بعد تبلیغ تبحر سلام اندک بگو جز تبحر چیست تفصیر و کاهم کانچیز بر درگاهانم زند باد بهاری نیشتر من نشاند نهال دوستی غافل از این از تغافل های لیلی میرو و مجنون دست آنچه بر من رفته از دوری حکایت کنم</p>

نیرو انداز قضا باشد دل و جانم هلاک
 نیستم من کو که کام در طریق تند باد
 من نه ایوب نه یعقوبیم که باز غم کشم
 آنچه من دیدم کجا ایوب بکی یعقوب دید
 شانه زده فرزند از من رفته چون کل برک
 کشف خضر نمودی از ایوب یعقوب باز
 کر غم ما و ابعالم سر بر قیمت کنند
 بس دلم تنگ است تنگ از چشم سوزن
 صرف عمر خویش نمودم بعشق و دوستی
 نیستم و جیل ولی جیل اگر بودی کنون
 در نظم این دلم در همه ایران زمین
 از پی مدح و ثنای آل طه کرده ام
 ای امام هشتمین ای معنی ملا معین
 این نه این وفاداری نه شرط دوستی
 شکوه از کرد و نمانیم باز بخت خوبشتر
 حیف باشد یار ما باشد رضا مانا رضا
 دلم امید آنکه نپسندم بمن این علو
 یا خطائی رفته باشد یا خلایق در سخن

کشته ام اما ج بیکان قدر لیل و نهار
 برک کاهی با چه باشد من قدر اعتبار
 می شناید کرد بار خیل را بر بشه بار
 ای دوست ایوب یعقوب باز شما امیدوار
 کر غم هر یک دلم چون لاله دارم داغ دار
 چون شود از من نمائی کشف خضر انتظار
 یک دلم خرم نمالد در تمام روزگار
 رسته امید ما بر بسته ام بر زلف یار
 و زلف مدح تو کردم شاعر بر این شعار
 سجد میگردی مرا بر در نظم شاهوار
 رونق کوهر شکست قدر تو کوهر رخا
 شط و طر و جمل بس جاری نشعرا بدار
 حیف باشد تشنه فیض قمر در قضا
 جای خدمت های دیرین باشم اینسا سو
 از وفای یار نام یا جفای روزگار
 نارضامند از رضای دوستی تنگست و عاز
 چشم دارم آنکه بکشان کره این بسته
 چشم غماض از تو طهر ام ای امین و از دار

از تو میخواهم نگاه لطف و مهر لحظه
چشم امید از نوایر مانند شماری مرا
زود فرما زیرا که گویم مرا تا آنکه من
ایکه از خلق گریخت هست جنت یک
چون ندانم پایه قدا تو زان گویم هست
لاوالا خدا دانند که شرط اعظمی
افزون ای باعث هستی که هستی افزون
مهر گردون قرصا با مهر و بیت شد
یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را
هم تو خدائی و هم رزق دیر این معجزه
طوبس شد از مقدمت رشک کستان
زایران گوی تو هر یک شفیع محشری
چون ندانم وصف نانت بنیاد ممدوح
عرض حالی بود مقصود نه شعر و شاعری
حق ذات اقدس که شاعری افتاد ام
مطلبم را که بر او می میرایاری کنی
ای که از سر ضمیر به زمین هستی خیر
انجی فانی کار بایاد است دیگر غم بخود

بر من مسکین غمائی خاصه اختصا
دو شمار دوستان خویش در روز شمار
بعض واجب ادا سازم بنکر و المزار
و یک از قهر التبت هفت دفعه بخیر
عشر و کسوی طفلیک تأیامت پایه را
زانکه از او کان تو حیدک تو یعنی هشتاد
میکند از هستی نشسته افتخار
ناگرفت این روشنی از مهر و بیت
ناکه دیدند اشکارا خصم را کرد و شکا
که چه خدائی تو زانی است کار کرد کار
شد خراشا از وجوت روضه و القار
چا کران در کت هر یک نسیم خلد و ناز
لاجرم در مدح کردم اختصار و انحصار
چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطراب
بسکه بر من شک بگرفت است چرخ که
شاید از نو مرغک طبعم شود بلبل هزار
از مطلب که میدانی همی خواهم برار
سرخ کل اید بیایع سبز کرد نو بهار

بعد عرضم عرضه دارد سید عالی
ایبار خال کویت کحل چشم جوین

چشم دارد فکر شفای چشم کرد کامکار
این عیار از چشم هایش دفع بهمازان غبار

تقاضای صله و جایزه از سلطان سر بر او تضا خضر رضا

ای منبع فتوت دای معدن کرم
و ز من بقدر رحمت حق هر دمی سالم
یا پر توی و نور وجودت بمن بتاب
یا زود کن عطا صله شعر بنده دل
آخر مکنم متمسک بجبل تو
آخر مکنم قصد تو کردم ز راه دور
عمری مگر که صرف نمودم بعشق تو
اینها اگر چه جمله ز فیض وجود تو است
کوفی المثل خزاین عالم بمن دهی
گیرم که من نه مایح شام ولی چه شد
گر بر سدم کسی که تو را داد جایزه
کز از درم برانی با حالت پریش
گر بر کم دل از تو بردم از تو مهر
حاشا ز لطف ای همه عالم تو را غلام
از در گیر امید تو امید وار تو

با سلام حق بجناب تو بدم
بر حضرت مقدس ایقاید اسم
یا خانه وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن بد فترا شعار من قلم
یا تبسم بذیل جناب تو معتصم
یا محنت سفر نکشید بهر قدم
یا جان بی نشاد تو ناوردم از عدم
اتمم علی نعمتک ای سابع النعم
باشد بجز وجود تو بقطره زیم
ان لطف بی عوض که بود لازم کرم
لا در جواب کویمش ایشاه یا نعم
دو بردی که او دم ای قبله اسم
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
کار از جودت ای همه شاهان تو را خد
محروم نا امید رود با هنر از غم

درد منقبت بقیة الله فی الارضین صاحب الزمان عجل الله فرجه

مفاد سوره و الیل شد و من در میان	نمود خورشید رخ اندک نهار شب پنهان
چرا باد شاه ختن شد بر خال نهان	کشو کی سو بر چهره دخت شاه حبش
فشانند بال ملک مثل سوز بر کمان	نمود زال فلک جامه سیاه در بر
گرفت بر زبر تخت ابنوس مکان	مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند
چهره رفت از رخ ایام زردی یوقان	دماغ دهر شد اشفته از رنگ سودا
عرب نیست که خوانمش شب هجران	بیدار کی هر افاق هجره تر غراب
شب بی بعینه چون چشم دلبران فتان	شب بی بعینه چون بخت عاشقان تیر
ز نایبات زمان و ز طوارق حدشا	بر روی خویش فرو بسته در دراز شب
خرید بودم در کعبه بی کسی نالان	نشسته بودم با بخت خویش تن در چنگ
بجز خیال خلیف نبود در دل و جان	بغیر فکر جیبم نبود در خاطر
نگری در دل من جز خیال و خلیفان	نبود در سر من جز هوای افشوری
بنعل پاوه و کردم در انشس پنهان	نو شتم از پی تحبیب نسخه احضاد
بکار بردم تا کار دل شود آسان	بیاد کار چه این نسخه داشتم از پیر
بجای نعل دل عشقم آتش سوزان	کنون بگویمت این نسخه بود ای صبر
نمود او زانی اختیار و کرد روان	نرفتن بود ز شب آنقدر که جز نباشد
ز نور کلبه من رشک قله فادان	ز ره رسید و نزد مر کشود مشرشد
چنانکه در ظلمت آب چشمه حیوان	شد لفتاب جمالش به نیم شب طالع

ز دوی او همه یوان و کاخ من روشن
 قدی بخوبی یا باریک الله چو طوی
 بر دشتی رخ او بود یک فلک خوش
 چه سرخ دید دو بادام من ز خون
 نهان ز عشوه و پنهانی از کز شاد
 بگفت ای غم بجزم اخگر ت در دل
 چگونه بود تو را دل در آتش دوری
 بگفت عشق چنین است کار عشق
 بگفت غم بخور اما شب بود شب بجز آن
 بگفت جان نه متاعی بود که کوئی از آن
 بگفت عشق نخواهد دلیل بابرهان
 به بدلهای سخن آن نگار چو زبانا
 نمود پرتو انوار صبح و آفتابان
 بشاخ گلین مسوری همی نزدستان
 چه جیب طافت عاشق و در بدناطمان
 بسان طلع جانان و کوکب بخشان
 سپاه ظلمت شب مهزم شد از میدان
 مکر تو کفنی شد رجعت امام زمان

ز دوی او همه یوان و کاخ من روشن
 قدی بخوبی یا باریک الله چو طوی
 بر دشتی رخ او بود یک فلک خوش
 چه سرخ دید دو بادام من ز خون
 نهان ز عشوه و پنهانی از کز شاد
 بگفت ای غم بجزم اخگر ت در دل
 چگونه بود تو را دل در آتش دوری
 بگفت عشق که مرا عشق که به خوار و ذلیل
 بگفتش همه عمر گذشت در تب تاب
 بگفتش که مرا جان رسیده است بلب
 بگفتش بنگر بر رخ اشک خونینم
 غرض تلوح دلم میسر دزدک فراق
 که ناگهان ز پس پرده فالق الاصاب
 خروس صبح خروشید بلبیل سحر
 سحر گرفت گریبان صبح صادق را
 مرا شد از افق طبع مطلع طالع
 چه گشت رایت دارای روزگار عیان
 مکر تو کفنی شد نور مهدی ظاهر

ولی حضرت داود وصی پیغمبر
 ز انبیا همه اقدم براوصیا خاتم
 توصیفندش یکسخت بر سر توریته
 قصایدی که بمدحش نوشته کاتب
 نه واجبست نه ممکن وجو کمال او
 ولی مطلق فیض نخست جلوه حق
 همه ملائکه ز بهر خدمتش جا کر
 اگر ز صنف ملک خوانمش نهی لغت
 تمام ریزه خور خون نعت او بند
 اگر که بر تو لطفش معین نتر شود
 شر او آتش قهرش اگر به بحر افشد
 سیلاب جودش کر قطره واکند یاری
 اگر که صولت او رو بر و شود ببحال
 طیب قهرش اگر در رسد بکوش فلک
 اگر ببالق لیل قنهار اشاده کند
 روند کوشن بکوش از نهیب سطور او
 بمهر و سما کند امر اگر بر سرعت سیر
 اگر که دتره از علم او بخلق رسد

سلیل جید صفه خلاصه امکا
 امام اکبر واعظم خلیفه رحمن
 بمدح دانش بایه جمله قرابت
 تخت مطلع ان هل الی علی الانسا
 بود چنان که توان گفتش این کاف
 کمال قدرت و غیث زمین و غوث
 هر خلائی در خوان نعمش مهمن
 اگر ز نوع بشر دانش نهی بهمان
 ز حق دانس و ضیع شرف خود کلا
 شود چه مهر در خشت و در فلک تابان
 شود ز چشم خورشید خشک تحلا
 شود جهان هر دریا کران نامکران
 ز بیم او گردند هیچ دیک روان
 اسد بدامن جدی و حمل شوینها
 که تا روند عنان بر عنان بی عنوان
 چنانکه تفرقه روز و شب نهی نوان
 بد نیم لحظه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلق جهان هر یکی چندان

کند بدایه مرکز احاطه دایره سان
 هر گناه شود عذ خواهد صد غفران
 نمیرسد بکمالش قیاس و هم و کمان
 شو جلاله ازین مقدمه شمع چنان
 بعد عدلش کرد زمانه امن چنان
 بکمالش شو پایستای شبان
 بدی نمند بر ایدان صدای اذان
 شوز و مجرا و چو به خشک سبز چنان
 حد شو چو بنیر کفر از ایمان
 ز ناشکیب دم برده صبر و تاب توان
 رسید عمر پایان شهر بی پایان
 که تا خلاص توان شد مگر ازین طوفان
 مگر که چو دمی صل تو امده اند از آن
 و قسط و عدل بکن این جهان پر جوان
 کرت نه بند حکمند و تابع و فرمان
 بکبر ز اهل ستم داد و ده عدنان
 فلم صفت سرو دایه تیغ شوق کردان
 که در بر کند بدر با و گوهر اندکان

اگر دوست خلقش مدد بنقطه رسد
 اگر ز چهره و عفو شوق نقال بر چهره
 ز وصف قدح جلالش زبان ناطق کمال
 خوش از زمان که در اید برون و مکن
 ز جور ظلم تعدی جهان شو خطی
 که آسانه کوثر کند بچنگل باز
 نفاق کفر ایمان بدل شود که اگر
 بچو به خشک بیدر چهره اول و ثانی
 که سست عهد دران اعتقاد دست
 شهابان تو سو کند شوق دیدار
 نه روز هجر بر اید نه عمر میماند
 بقدر صبر تو ام عمر نوح میباید
 بعد هجر تو باران فتنه مبارد
 جهان پیر بر از ظلم و جور شد آخر
 بر پیچ دست قضا و به بند پای قدر
 بر ارد دست خدائی ز استین ایشاه
 هر آن سری که نباشد بخط فرمانت
 پی ثنائی تو اشعار من بدان ماند

چنان نماید شعرم که ابله بانه برند
 ولیک بلبل باید که در محبت گل
 بود بمدح و ثنای تو ذات من مجبول
 اگر چه لایق مدح تو نیست اشعارا
 صفای مصطفی اگر برون زادرالکلیست
 و مدح او نشد اقرون مقام مصطفو
 منم وفای تو بمن همت امرو
 بمدحت تو شد منکته سنج و نغمه سرا
 همیشه تا که کند انما افاده حصر
 بود برای محبت تو منحصر شادی
 پس او ثنای امام زمان بود لازم
 که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر
 زبان حال مقالش باین سخن گویا
 هزار و حیف نبودم بگر بلا انروز
 میان ما و قضا طول و در فاصله شد
 بجزم این که چنین کرد و هر روز پرور
 که چهره در نمایم بخونشان و نیکو
 بانقمام فشارم کلوی و هر ز قهر

شکر بخاطر شکاله زیره در کرمیان
 بصد ترانه و دوستان همی کند افغان
 که مام داده بعشق نوشیر از پستان
 ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان
 بقدر قوه نموده است فکر خویشان
 ولی همانند زحسان بروزگار نشان
 گذشته داشته نظم ز کوه غلطان
 که دوستی را معیار باشد میزان
 علی مفید ضرر تا که هست بهر زبان
 رسد زبان و ضرر مرعد و ترابجا
 زبان حالی از او کرد در زمانه بیان
 همیشه در اسف و حزن و ماتم است و ^{تغان}
 که کاش بودم و بستم بخدمت تو میا
 که در رکاب تو سر داده جان کنه زبان
 نشد که تابش و پیش مرکت از دکان
 کشم به تیغ ز پروردگان و چندان
 که در جله و جلّه کنم خون بروزگار و جان
 که تا برون کنم خون فاسد از زبان

و اما اگر همه بیکاره مثل عام کنم | تا لای سر یک موی کبریت نتوان

در منقبت شبیه حضرت پیغمبر حضرت علی اکبر علی بن الحسین علیهما السلام

<p>باز این سر سودایم با عشق همسر آمد شد افتابی ناگهان تابان مراد آمد ماهی که مهر اسمان از عکس و عین شد حر باو عشق افتاب انجمن دور آمد گر خود ز حر بلکتر مچو عاشقان دلی حسن جهان را می او بر تر و وصف است حسن از اول سر مایه اش از هر چه برتر بهر گزند از چشم بدان چهر خوش تابید موش ختن رویش چون لعل از شر شک شیرین لب شیرین سخن از بسکه شهید بود ان چشم فشان کن نظر مژگان خور و برش از طالع بیدار من این طبع کوهر باد من از وصف لعلش این دم باشد دم روح معجز ز لعلش اودم و چشم مستش سحر اعجاز شعر و ابیمن او را مین سخن از حد فرون آمد سخن از بس شودم</p>	<p>شور جوی و انگریزانه بر سر آمد مهر موی در دل مرا چون سکه بر آمد این زده ریا در جفا خون تر بر آمد خوش شد بین کافیه را از مهر رهبر آمد خوش شد حر بلکتر مچو از فتنه کتر آمد اما بعد حسن طبع من بجهول مضطر آمد درد ز چهر و مایه اش خوابان سر آمد بر چهره خال کمر خان اسپند بجر آمد وز سنبل تر بر سمن جعدش منبر آمد کوئی بدخشان من خود کان شکر آمد کان ترک غلو نکرد کربان و خنجر آمد در وصف لعل یار من کینگی ز کوهر آمد وز نعت چشمش مرا کیتی مستخر آمد بنگر که سحر و معجزه باهر بر آمد من خود چه موی سخا مام مانند او آمد این شورش غوغای من از عشق دلی آمد</p>
--	---

ن دلبر طرکه حسب و ان خسر و بسب
 اند و سپهر دلبری یکنایه مهر خاورد
 ان کو حسین مفتون اولیا ایجان بخون
 نازم خلیل کر بلا سر حلقه اهل ولا
 لیلای دشت ما رویه صد هاجر و لاجا
 بر کو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چهر
 شبیه نبی مصطفی شل علی شیر خدا
 مشتق نموی از نام خود این چه نام نلیش
 چون جد نامی نام او آمد علی از تر بق
 در وصف خلق و خوی اولیات قران سر
 در علم و حلم و صولت و همچون علی مرتضی
 شد ذات پاک مصطفی چون مظهر خدا
 یکشمار از خلق خوش هر هشت جنت سر
 یکشاخه از سر قدش طوی و نخل زند
 ان لب مینمودی از او تسیم و کوثر گشته
 چون دید باب خویش ان هول و ان تشویر
 و خصت گرفت از بهر چاک از بیا و جوار
 ان بر تو نو داد از صد کزین شد جلوه کر

ماه عجم مهر عرب از چهر او داد آمد
 از بهر تعظیمش دو تا این چرخ خیز آمد
 او خود در پیچ این یک خلیل ان یک چهر
 کز وی خلیل از روی این ناز و آمد
 کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمد
 کش جسم پاک نازنین در خون شاور آمد
 از دود خیر النساء و نسل شجر آمد
 الله اکبر و صف او الله اکبر آمد
 مانند جدش قدیر از هر که برتر آمد
 در مدح روی صوفی او هر چار و شر آمد
 در خلق و خلق کشف کو مانا پیمبر آمد
 پیشه شبیه مصطفی از هر دو مظهر آمد
 یکدتر از مهر و خورشید هر هفت اختر آمد
 یک شعله از لعل ایش تسیم کوثر آمد
 در کر بلا از تشکی مانند اختر آمد
 انقوم کافر کیش را کز کینه کافر آمد
 آمد بمیدان چون خاک اما دلا و آمد
 کفتی تجلی الجبلان شست و ترا آمد

پس تاخت مرکب بچنان کز بهر زنگ
 کردان شیرازن همه را ضطر ایستاده
 با کبرای دوزخی با سطوت پیمیری
 با صد شکوه و طعنه بر اسب ندیکته
 لاهوتیان را چون باغی با کساح
 شد بر عقابش راه انداز پس برآمدن
 هر یک از بحر چون گشتی بیادیا
 شوق پذیر و اعراسان بر تافت از خصال
 گفت از جهان باقی می خواهم از بهر
 سنکفی این باتن بس صعب است
 در بر کشید و دلاجه جان کوهر از شر
 گفت ای کل کلد از من ای مایه اسرار من
 دوزخی که با جانان بیجا عقد بسته
 بود از اول عشاق پیمایان در باخت
 گفت ای خلیل با وفا صد جان من با وفا
 پس با و دیگر هم چه جان از زربایش شد
 اماد برین باز و فامد که ساز و جافدا
 شوشه دات تاج او فوق سنا معراج

ما نا که حیدر شده و اندر شصت
 گردید با هم همه کوانک غضنفر آمد
 کفنی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمد
 اسب عقابش زیران چون باد صحر آمد
 از برق شمشیرش صبا اشوب بمحشر آمد
 سرهای بیتن بر زمین نهاده پس آمد
 سرهاچه مرغابی وان هر سوشنا آمد
 سوی پدر آمد چه جان امانا منظر آمد
 امتازات تشکیلی تاب مضطر آمد
 و ز تشکیلی جان در بد ماند از دامد
 شرمند زان لعل لبان یا قوت کوهر آمد
 سر شهادت مر مرا اندک تو مضمر آمد
 قربانت ایچا جان منظور داور آمد
 پیمایان در عاشقی از جان فرو نتر آمد
 یک جان چه قابل مر تو دلا و بس محقر آمد
 در پشت کین کرا دسان باز او مکر آمد
 از بخت خوش دل کز قضا امر مقتدر آمد
 از تیر بران و فرغش با پرو با فر آمد

<p> نابرش از دست کین از خرم نگر آمد جد محمد باد و جام از حوض کوثر آمد از بهر انجان جهان این جام دیگر آمد نه اخلا داد مگر کلاه چهر بر سر آمد زد صیحه کز او ز او گوش جهان کر آمد اینک بدر بر سر تو بادیدن آمد کز عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمد بدین عشاق ز همین نشو و صد آمد کاین را زین باشد نهان وین بر سر آمد </p>	<p> در ترکه از پشت زین پیشش نیلید و زد کفت ای یکمفی السلام اینک و سبک آمد یک جام نوشید از آن سرخوش گذشت آمد ز او از او چو شد بمر آمد بدید و بدید چو دید از عنا جوان افتاد انداخت و گفت اعلی الدیاعفی اسر و بستان و هر چند داغ زین عز اما و ضایع است در راه جانان شادین چو راه معشوق بگذر و فانی زین سخن از عشق خوبان </p>
<p>ایضا در منقبت حضرت علی اکبر صلوات الله و سلم علیه</p>	<p> طبع شریفش نام از شعله از او آورد بلبل ان کاکه پیوسته زبوی سببش آنکه خدای اکبرش خلق نموده نامکر کرد خدای رسول و مظهر خوب برای شعشعه جمال او مظهر نور و احمد میسر دانکه داد کرد فر و مصحف دگر از لب روح بخش و از این به جمال خود بهر طلوع ماه رخسار و اش از سپهر زین </p>
<p> بلبل نطق از کجاطبع سمنده آورد باغ بهشت را خداوند معطر آورد نام کرام خوشتر خالق اکبر آورد نام کرش برای خود مظهر مظهر آورد طنطنه جلال او یاد ز حیدر آورد در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد معجز و کرامت از خضر و سکندر آورد اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد </p>	

واهدا اگر بچلو و انروی منور او بر د
 مرغ و زلف قامت و عدلش ز این
 کند بهر زمین با قدر قامت و چهر
 بسوخته کندش افکنند ز روشن ناکه
 چه علی اکبری آنکه چه مهر خاوری
 بر کند ز چرخ و از ستم نمند بزرگ
 بر که در دم و محض از دایم چرخ بگذرد
 الحمد للحمد بگردون رسد از نبرد
 لعل الجمل ز بغش بهقال شمنان
 ناستد و عفران از خورشید عدوی
 در صف کار داد با شوکت سطونج
 شود شهادت بر سر و گردن کی توان
 بهر طراز نیزه میخواست که بر سران
 چون شرافت عطش لعل لبش کبود شد
 خواست شوفدانی کوی پدر بگریلا
 بر کف خود سر او بهر چه از برای
 ابن کوثر او بهر که از برای آن
 خواهد اگر دم کند قصه تشنه کامیش

این حال خود شنید مکنده راورد
 کس نشنید سر و دست بکل بر او
 تا بقیامت از زمین سر و دست بر او
 تا بکند بر بند خود شنید بچهر او
 بر کند ز چرخ اگر هیبت کار او
 شکل هلال و اختر و ماه مصو او
 نیزه او شکست بر کند اخضر او
 بانك امان الامان کون چه اگر او
 قابض روح داد و ان سر و دست او
 چهره او تیغ چون لاله احمر او
 بر همه ظاهر و عیان صولت او
 تیغ بنار کش فرو منقذ کافر او
 کاکل غرقه خون و ان جعد مغنبر او
 خواست کلوی تشنه خویش ز خون او
 تا که بر عرصه جزا بر کف خود سر او
 تا بکلوی تشنه ان ابد کوثر او
 کس که زاب سید و خساوه خود تر او
 کک و فانی از غش شعله از او

دوستیست منی هاشم حضرت ابی الفضل العباس بن امیر المؤمنین

براستا بود از کین بجز ویش مدار
بی شکست دلها حری استاین جزا
ز بسکه شیشه دلها شکسته این غدا
پیاده کرده ز کین صد هزار سام سوار
نه جای زبشتم در جهانه پای قرار
بساعت است را خون دل بجای عقار
نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار
که هست بخاثران ناله نیرود دل یار
بغیر او نکند و آنکه ننگ دانم و عا
که از یار بیاید هفت از اغیار
بهر چه میکنی اما مشو من بهز او
به تیغم از بنمایند تار تار او تا
بزل یار که دل بر ندادم از دلدار
کینه چاکر خود بر قرین عیب عوار
چه یار تو است جفا کار دل زا و بردار
باین روش اگر اید دست میکنی بفار
پرن ولی مگذارم بچرخ ناهنجار

امید داشتی از چرخ کج مدار مدار
بکیم بسته که از مجر تنک هی
نمیستوان بر زمین پای پانها از بیم
زدند زین بر زمین زد هزار دستم
نه دستا نکه پیش بر سینه بر خیم
زدست ساقی دودان و گردش کردن
در که نه جای شکیم مرا نه قلب صبور
بغیر ناله نماند از وجود من اثری
زیار بس کله دارم ولی شکایت او
کنم شکایت او هم مگر بحضرت او
بدر و سق قسم اید دست کز تو خورند
اگر بر ند بشیر بند از بندم
مجان دوست که از دوست نکسایم
ولی نه شرط محبت بود که بکذاوند
که ناخسود بمن ننگه گیر و گوید
شود زبان خسودان در از بر من تو
بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر

که چرخ را بمن از کین عداوت بستانم
 اگر تو دوست شوی او بمن نباید
 بنار زلف تو سو کند اگر تو یار شوی
 به انتقام برایم ز عین همت دوست
 بسیر ستر و کاهی تو با ثبات قدم
 اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی
 وجود او بود اندر وجود من مطوی
 بروی موی تو سو کند اگر اشار کنی
 مرا ز عقربا کورش چه غم که میدانم
 بدل ز خنجر مرغ او هر اسم نیست
 ز دست فحش و عیب هیچ قبض و بسط نیست
 اگر که میل کند طعم از پی پنجه گیر
 اگر صلاح بود در میان بدن صلیحی
 اگر چه قابل یاری نیم ولی خواهم
 همیشه یاد در انکار و جمل چون بوجمل
 ببین که طبع چنان شد بمطالع دیگر
 شاه تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار
 توفی که ماه بنی هاشمت هم خوانند

حدیث که دروش من نمودم نکون
 اگر تو یار شوی او بمن نداد کار
 براو من از این چرخ که مدارد ما
 به پیش کشم از دشمنای نظم مهتاب
 نه از ثوابت و کمترم نه از سیاه
 مرا احاطه بر او پیش از اوست چندین
 نه اشکار نه پنهان بسان سنگ و شاد
 شبش بدیدم که روز روز و چو شب تار
 هزار منظر و افسون برای عقرب شمار
 چه هست ناو کمرکان یار یا من یار
 که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
 مرا بود حمل و جدی افکینه شکار
 و کونه یار و فانی شوازی بسکار
 بفضل خویش بفضل کنی تو بر من
 کسی که فضل ابو الفضل با کند انکار
 بسان مطلع رویش مطلع الانوار
 بیدار کی تو دارم من از ازل اقرار
 در آسمان نکویی در در سپهر و وقار

تو افتاب جلالتی و ماه کنعانست
 شهات تو یوسف حسنی یوسفان جهانست
 تو دلچنانکه تو هستی مدح نتوان کرد
 سفير عقل کجاوه برد بکشور عشق
 امیر کشور عشقی در وفاداری
 کسی پیمان تو در شیوه وفاداری
 چنانکه بهر پیر تویی برای حسین
 پی وفای حسین انقدر شری پای
 روان بود که به بیدستی افغان کند
 باستان شو کند کاستانه تو
 اساطیر قصر جلال تو بس که هست فیض
 شهاب مدح و ثنای تو طایر طبع
 مرا چه مدح و ثناء در خور جلال تو
 ولی به مدح تو چون ذات من بود مجبول
 چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر
 سمند کین چه بنازی بر تجدید
 تو مظهر اسد الله و ابر صحنه جنک
 تو شبیل شیر خدائی و صولت کرکان

کلان جهان بکف دل نهاده در بازان
 به پیش حسن تو چون صور شدند بر دیوان
 که عقل را بر کوی عشق نبود بار
 که جای عشق بلند است و بهی بشوار
 تو را نظیر نباشد هیچ شهر و دیار
 نیامده است نباید بعصر یاز اعصار
 نظیر جعفر طیار و حیدر کرا
 که هر دو دست بر رفت ز دست و دست
 چه با تو آمده هم دست جعفر طیار
 ز عرش بر تو بالا تراست چندین بار
 جز این دش نتوان بود دیگری عمار
 چه مرغیست که از بحر تر کند مقدار
 پس از ثناء زنا می نمایم استغفار
 از این قبیل سخن سر از افند ناچار
 زیان چه شعله تیغ تو کشت آتشبار
 زمین بچرخ برین بر شود بسا اخبار
 بسی چه مرجع محرم و بود کیسه شکار
 بر وزن چه و بهی کتند فرا و

<p>یکی روان ز بهین یکی روان و بسیار قلندر ز بهین یکشم عد و وزند مسما فند ز نعل سمند بچان خصم شراب تو را بر صندل انچه در چه صندل بکشد اند نکشد عشری از اعشار که پای عقل بود لک اندرین مضمار پیاده است در این عرصه صد هزار مراد سلك غلامان خود بر و ز شما من و غلامی تو بالعتق و الایکار</p>	<p>تو را قضا و قدر هر دو چاکران قلندر قضا حکم تو هر سو کند کمان داری بدشت کین چهر یاری نمند کینه ز سر کشان دلاور ز فارسان دلیر سخن و ران جفا قصه شجاعت تو مرا چه حد که بوصف تو خود سخن یانم سمند طبع بمدهت چساکند جوان وفایم من و خواهم ز لطف بشمار تو و حمایت من بالغد و الاصال</p>
--	--

ایضاً در منقبت حضرت ابی الفضل العباس سلام الله علیه

<p>عشاق وار بر صف خوف و خطرو زند گاهی قدم بخاور که با ختر و زند مانند آفتاب که بر خشک و تر زند باشد مگر که چتر سعادت بر زند يك نشاء ز جام محبت اثر زند باید که حلقه بود در اهل نظر زند چون توره ز مهر رخس بر حجر زند و زاب و تاب طعنه بشمس و قمر زند</p>	<p>طبعم بهر ترانه نوای دگر زند گاهی هوای ملك عراقش کی حجاز با هر مخالف است مؤلف بر اسق از کوچک بزرگ بکبر و سراغ یار شاید ز فضل نخت هایون نشانی اری کسی که اهل نظر نیست در جهان لایستما بدر که شاهی که از کرم کرد دستان لعل در خنده تابناک</p>
---	--

بو الفضل و بوالکمال ابوالسیفانکه او
 شاه مجاز و ماه بنی هاشمی لقب
 از بهر سبب رفعت و طایر قیاس
 مشکل رسد بخلق در بار رفعتش
 حکیم چنانکه نقشه و نقشش بر
 در صولت و صلابت مردی مردی
 موسی بکفتن او فی نیست حجتش
 ز انحال جای سوزش او بود بامسح
 یعقوب بر محبت یوسف و دوزخ
 از شرق طبع روشن من مطلع دگر
 عباس اگر که دست بشمشیر برزند
 از تیغ ابدادش گریک شراره
 از قتل خود خبر نشود تا بر و جبر
 از بسکه هست چاه چالاک و نند
 سازد و دینیم پیکر او بی زیاده و کم
 پیوسته نیش بر برک جان مخالفان
 دوزخ و عافا و قد چاکران او
 خیاط او شخص قضا و موات

در فوق عرش رایت فضل و هنر
 انکو لوی نصرت و فتح و ظفر زنند
 باشهر خیال اگر بال و پر زنند
 صد بار اگر حلقه امکان بدر زنند
 امرش چنانکه کرد و زویش قدر زنند
 و در روز کار تکیه بجای پدر زنند
 کر ذره خاک درش بر بصر زنند
 میبایدش قدم بر عرش بر زنند
 کر بر رخس منظر دل یک نظر زنند
 چون قرص افتاب بر خشنند سر زنند
 یکباره شعله بر همه خشک و تر زنند
 کر در عیان بحر من هستی شر زنند
 برفق هر که تیغ بلا پیچ بر زنند
 شمشیر نار سیمین بمغفر بر زنند
 از خشم هر که را که بر یا کمر زنند
 فساد تیر تیرش چون نیش زنند
 هر جا آید و کرد قضا و قدر زنند
 بهر عدل و بر و زنا استر زنند

صباغ وار دست قدر دخت زندگ	در غم نیستی نا جل بیشتر زند
کر یک شرب شعله بخش بسد بجم	نار و خوشتر نهر و هذا السقر زند
شاهها مرا می دج تو لطف نمید	ورنه چگونه مورد ویریا کز زند
ما از زبان بوصف تو قاصر بودی	کنجش قد همت خود بال و پر زند
باشد بمدحت تو وفای سخن برای	نطقش هنر و طعنه بقند و شکر زند
سقاند دیدم و نشیدم پرور کار	از سوزشکی شروش بر جگر زند

در فضیلت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه در این داستان بود الکن	و کونه داد می نکر زمانه داد سخن
سخن چگونه سرایم که نیستی تو فوق	عنان یک سخن اندک کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دست	که از عنایت چشم دل شود روشن
اگر چه خامه من بر شکست چرخ ازین	ولیک چاره نباشد مرا ز در سفین
رهائی من از این واژگونه طائر فلک	بود معاینه هم چون حدیث مورد
مرا دل است بر از غم ز کردش کردون	مرا دل است بر از خون و دست چرخ کهن
چرا که ها که نکرد او بدست یاری مگر	چرا که ها که نکرد او بیافشاری تن
بسایه که از وی بیاد حاشه رفت	بسان لکین که نکند او بدست تاهر من
بسان شاط که اغشته شد بغصه و غم	بسان سرور که الوه شد بر نیج و سخن
فسرده کرد بسی که زار و سوسن و گل	خران نمود بسی بونیهال سرو چمن
بسان جوان که بنا کام از او بجمله کوه	بجای دخت عروسی بهر نموده کفن

ولی نیامد هرگز جوان ناگامی
 بدشت مارید کرد او غروسی که هنوز
 جوان اول عمری بسن سیزده سال
 چه دید بیکسی عم تاجدارش را
 اجازه خواست که تاجان کند تاروش
 بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی
 بهر دو پای وی افتاد بوسه داد و سو
 بجز ولایه و الحاح و کسر به وزاری
 ز برج خیمه برآمد چه کو کب خشا
 ز خیمه گاه بیدان کین روان کردید
 کلاه خود بر پهناده از کا کل
 گرفت تیغ عدو سوز و ابکف چه هلال
 میان معرکه جا کرد باو رخ چون ما
 خرافه سینای نین چه جلوه نمود
 کلیم اگر آری گفت لمن ترانی یافت
 بجهنم تم که چرا قبطیان کوفه و شام
 پس ان بنیره و قرونند چدر کرار
 چنان بگشت شجاعان نامدار ان طفل

چه شاهزاده ازاده قاسم بر حسن
 از او رسد بقلک بانك ناله شوق
 که آمد و لبانش هنوز بوی لیلین
 دلش نمائند که غم اندر او کند مسکن
 نداد رخصت میدانشان امام و من
 بی تبار تو باقی است در سر اچتر تن
 هر دو دست پیچید شاه و ادا من
 گرفت رخصت حزن از حسین بوجه ^{حسن}
 سهیل سر زده کفقی مکر ز سمت یمن
 رخی چه ماه تمام و قدی چه سر و چین
 بر نموده ز کیسوی خویشان جوشن
 نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن
 شد از جمال دلاوی او جها و روشن
 زمین مارید شد و شک وادی این
 ولیک هیچ کس اندم نیافت پاسخ لن
 نافت در دلشان نو قادر و المن
 ز برق تیغ ز دانش بخرمن دشمن
 که زال چرخ ورا گفت صد هزار حسن

ولی چه خواست شو جان نثار کوی
 و خون سر یکف دست خویش بست
 ندانم آه در اندام چگونه بود حسین
 بخاک مارید آن افتاب طلعت را
 بناله گفت که داماد خویش را و باب
 بی تلافی خون من و علی اکبر
 وفائی از غم او میزند بسینه و سر

نبود چاره کارش بغیر کشته شدن
 به نوعی و درین شهادت نهاد بر کردن
 که شاهزاده بخاک او فدا و تو سن
 بغیر سایه شمشیر هانند ما من
 ببین که قاتل من ایستاده بر سر من
 ز در و ز کار تو بنیاد خصم را بر کن
 دلش ز ماتم او کشته است بیست خون

در مناقبت حضرت مسلمان عقیل علیهما السلام

کسی کو بانی شهرین زبان هم از و هدم شد
 فرو بر بست گوش چار و حرف این و آن چندان
 بر او دست داد و از شجاعتش دند جاویدان
 بصد جلد طرب بگذاشت از جان در و جانان
 ز هستی در گشته آن سا که خود شد مالک هسته
 طلب کاران و دلش گشت پیکان محبت
 نشان از دست خاکساری باشد و داری
 ز نخل زندگی خرماتواند خورد تمامی
 نه هر کس بدل سازد سر بر مال و منالش
 نه هر کس بر چنبدانند نشان سر کوی داند

بغیر از حرف او از هر چپاب بریست باکم
 که بر اسرار جانان از سر و تن غیب ملهم شد
 دی غمخوار جانان کشتی بکفر فارغ از غم شد
 بیک جان علوی چشم و چراغ اهل عالم شد
 ز خویبیکانه شدن ناد در حرم بار محرم شد
 که تیر جان کز او دینینه او عین مرهم شد
 هر چه بماند آدم چونکه بود از خاک آدم شد
 که بر او وفاداری مردی هم چه شرم شد
 به عالم میتواند دو سخاوت هم چه حاتم شد
 که هرگز گریه نتواند بصورت هضم شد

نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شش سال
 نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین
 کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را
 محکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم
 حرام انداخته کرد دید عیش عشرت بشاد
 بوصف قد جاء او همین بس که هیولان
 به پیش اهل طاعتش چون مسلم بود در رفعت
 بفرج جانشاری فرد بود از همکنار یکسر
 سر در بر ممکنانش افخار اند نسب کورا
 بجای این عجبش شاه دین تمثیل قد و او
 مقام تخت بخت او بر رفعت برتر از کرسی
 بهیزان خرد باز تر از قدر و مقدارش
 ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم
 وجود و بود او نه چیر افلاک را مگر کن
 امیری شیر گیری آنکه در زم پلنگانتر
 قد پیوسته هم پرواز شد با طایر نیرش
 هانا تیغ در دستش سانانش سوزان
 سراسر گر خنجر دشمن فرو نکذاشتی بکشتن

چه احمد خاتمی باید که او دارای خامش
 که نتوان نیره شد خورشید نه شب نم توانیم
 مگر مسلم که در عالم باین منصب مكرم شد
 بساخری بر چید و ماتم فراهم شد
 چه او ساز سفر نمود آغاز محرم شد
 پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
 بمعراج شهبات از برایشاه سالم شد
 که در ثبت شهبات از هیولان مقدم شد
 حسین بن علی بن ابیطالب پر علم شد
 مثال نیر و خورشید یاد بر یوشنم شد
 اساس قصر قدرش بر فراز عرش اعظم شد
 دو عالم را بسنجید بوزن از او زخم شد
 پی تعظیم پیش دفعش پشت فلک خم شد
 نوال جو داد در قسمت از ذاق مقسم شد
 بگاه صید شیر چرخ چو کلب معلوم شد
 اجل با تیغ خورنیزش بر و نیرم هدم شد
 همانا نیره دوشستش بسا ما وارقم شد
 بمیدانی که پای عزم او در زم محکم شد

که حرف حق برق تیغ و باز برق مدغم شد
 بکامش تا بر و زخمش شد و زدی هم شد
 اگر از هل جنت بود و اصل در جهنم شد
 بهر عرصه و سر تا پای بهشتی با جسم شد
 کواختر در صفار کن مقام و جوی و نهر شد
 ذلیل کو بیان کردید توام باد و صد غم شد
 ولیکن بستن بشکستن انهد با هم شد
 در آخر انهد انهد عهد تنای و مانع شد
 بعالم ناقص و کم چونندای مرمم شد
 دل زار و وفائی در غمش پیمان نه غم شد

میان فرق خصم و برق تیغش فرق بنوام
 عدد و کردید یکدگر عین و شراب ساغر شد
 بهر کس صحرای تیغش و زیدی ستوان گفت
 و خوش جنت قدش طوطی و بلبلش کوثر و شاد
 کفش کافی دلش صافی بعد از خویشش و کف
 ولی با اینهمه جامه جلالت و قوت قدرت
 چه روی کوفه شد بگرفت عهد و بیعت
 در اول از وفا بستند عهدان با کسان اما
 و فزاهل چاه هرگز بجوی کاسه فادان
 ز بس جور و ستم زان بهو فایان رفت بر

دو مصایب آل رسول صلی الله علیه و آله و سلم

باعث ایجاد عالم شافعان محشر بند
 ما سوی الله داعی عرض میدان که ایشان
 در حج دین گوهرند عمرش حق باز یورند
 جلای مشفق ز ایشانند ایشان مصدق
 در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند
 عارفان حیران در پیش عظمی او درو کرد
 شد قلیل از کینه اما ساقیان کوثرند

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند
 هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود
 عروة الوثقی دین جبل المتین مومنین
 امر و نهی ماضی و مستقبل و کون و مکان
 که چه عین حق نیند ایشان و عین حقیقت
 و صفی که ذات ایشانرا نباشد و نهیها
 جبرتی دارم چرا بعضی ایشانرا نشانه

<p>در نظر هابینوا و دستگیر و مضطربند با وجود آنکه نه فَلَک فَلَک تا لنگر بند لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندازند و زیند لیلایش از پی هر یکی جوتها جردند قامت اکبر قیامت بود و عدوان منکرند کاهل بن مصطفی خا چادر و بهر بچرند از سر زیند کرده مشرکین معجز بر بند بی تمیزی که معضوق خدای اکبر بند با خبر از کفر خویش و پنجه از کیف بند و اس انساهی که شاهان جهان چاکرند چون بنات النعش هر گردان بد و سر اند عاشقان دیر اولین کام از سر بر بند بر شهیدانی که هر یک شافع صد بخشند</p>	<p>ماسوی داد ستگیر و در زمین نینوا ز ورق ال عباد شد عمر قمر بحر بلبل نوح در کشتی نشست یافت ز طوفان بچا شاه مظلومان خلیل واک بر اسمعیل واک روز عاشود شنید سق قیامت شدیلی در کلامین مذهب ستاین یا کلامین کی روا بود ای فَلَک اند زمین کربلا از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند آتش کین در زمین کربلا افروختند گاه شد آینه و دروازه گاهی بر منان خواهران بی برادر دختران بی پدر سر بر امروست دادن بدست کاری بر کار ایوفائی جای شک از دیدن خونلی بیابا</p>
--	--

دومرثیه حضرت سید الشهدا صلوات الله علیه

<p>یا حدیث نینوا از یزید دفتر میکند کز نواها نمنه بر باد شود بر سر میکند مطرب ماهر زمان اهنک دیگر میکند می سراید نغمه کا شوب محشر میکند</p>	<p>باز از نو خامه هم چونی نو اسر میکند مطرب محفل هم او از صفیر خامه است که کشد سوخراقم که بر دسوی حجاز که با اهنک حسینی در مقام راستی</p>
--	--

دوم بدم ساعت بساعت هی مکرر میکند
کاینچنین مستخرا می بانک فر می کند
چو حکایت از زبان خشنک صغری میکند
پاره پاره قاسم از شمیر و خنجر میکند
بلخ دیدن مادر شرابزه معجز میکند
کاسمان او را جد از وصل اگر میکند
چاره این تشکی کی اب کوهر میکند
او هم تشکی دل را بر از می کند
فاش میگویم و لحاین را که باور میکند
تشناب سر میدهد با تشکی سو میکند
کز غم مرگ بر اصریر معجز میکند
کافری کما اینچنین ظلی بکافر میکند
سبل اشکش سر بر روی زمین می کند
شکوه از این ماجرا در پیش داور میکند
کی دیگر تشویش و بیم از خوف محشر میکند

محشر از یک محشر است این محشر افغان
نشاء عشق حسین کو یا بحر می صیر
بند بندخ بسوزد بند بندم بدم
دو میان سوره شادی صور عاتم مید
نوع و من نادر و بر ناله می سازد سوار
ام لیل این کان از نخت خود هر کند
اب کوهر را میکند کبر ز تاب تشکی
لعل لبش که اب اندر برش ای داشت
کشت یا قوت لبش ای و تاب تشکی
در لباب روان روح روان شاه دین
ذی ب غمد بدی کی بودش خبر از نخت حق
ای فلک ظلی که کردی بر عزیران خدا
زین مصیبت کمر بگرد فاش چشم رضو
اه از انساعت و روز جزا خبر انبیا
تا و فانی نوحه خوان از بحر شاه کرد

مخمس در مرتبه حضرت سید الشهدا صلوات الله علیه	
شکر او را که مرا عهد وفا محکم از او است	شهر دین گفت بتن زخم مرا مرهم از او است
بیجا خرم از آنم که جهان خرم از او است	غمی نه هست مرا شادم از آن کان غم از او است

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از او است	
بسی از مراد عزیزان شد کارم مشکل	دل بجز کشته شدن نیست بجزی لیل
شود عشقی که مراد بر شوق نیست	نه فلک نیست مسلم نه ملک الحاصل
انچه در سر سویدی بنیادم از او است	
شوق جان با ختم شاهد خوش میباش	بگذرم از سر سر کاین روشن مشتاقی
تا مرانام حسین است بر جان باقی	بجلاوت بخودم زهر که شاهد قی
بادادت بکشم درد که در میان هم از او است	
گفت اگر بر سر من تیر چید باوان ببارد	یافک داغ عزیزان بدلم بگذارد
باده از صطبه عشق مرا خوش ببارد	غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
ساقی باد به شادی آن کاین غم از او است	
تیر عدوان بجانها همه دوزخ باشد	زخم پیکان بنم از کوه و از مه باشد
نظر دوست چه بر من متوجع باشد	زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک از زخم که هر لحظه مرا مرهم از او است	
هر که مستانه نه دپای بیخانه عمر	لاجرم پر کندش ساقی پیمانه عمر
ایوفانی چه بر فرد پر روانه عمر	سعد یا چو بکند سیل فناخانه عمر
وله	دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او است
تیر از کان گذشت مشه دین ز اصغر	اصغر ز آب زانکه گذشت آب ز سرش
تیر از کوی اصغر و بازوی شاه دین	بگذشت جان بود بجز جان حیدر

زان هم گذشت و بر حکم مصطفی رسید	تا خود در کجا بود اینجا می دیگرش
زبان حال امام مظلوم بر سر نقش علی اکبر ۳۳	
<p>چرا نژاده ای نخل نور سیده من مگر چه شد که چنین او نژاد خاموش بیای خنجر و بیای قندل جورا خدا نکرده مگر زخم کاری داری کمان من که تو را تیغ منتقد کافر بیای خنجر تو ای نخل نور پس چمن هزار حیف که لب نشسته بجوان مردگان پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم آباد</p>	<p>سرور سینه لیلان نور سیده من چه واقع است عزیزم که رفته از هوش نماید دشمن بدخوی زو و بار و بار که این زمان بدد ترا نمیکنی داری زبان کنند که نشوان بیای خواست دگر بیای خنجر که زخم سر تو بخیزد زخم دو ازار زوی آب را بیکل بر دی دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد</p>
زبان حال راهب دیوانه	
<p>چو جان جان جهان و ده چهره از آن بجایم زندگی از سر گرفته ام که من سوداگر واس حسینم فلکند در سر سودا میم شود زخم ازاد کردم جان مریم ثمر بخشید و شدم روز ظاهر</p>	<p>بدادم زگر فتم در عوض جان اگر سودادم اما سر گرفته ام همین دولت پس اندر نشانیتم سراسر کلبه ام کردید پر نور مسیح را نمودم شاد و خرم عبادت های چندین ساله آخر</p>
در مرثی	بشد اول
	ایضا

دگر بلا چه محشر گبری شد آشکار
 بودند خیل دوزخی از روز شاد کام
 اهل بهشت و اجک از قحط آب
 آن ساقیان کوثر و آن شافعیان حشر
 آتش پنجمی گاه زدند این روا بود
 پس دختران ناطه بکسر برهنه بر
 بودند بی حفاظ و بی حفظه ابرو
 هر یک سوار ناقه عریان که ناله ها
 هر پیکری چه کوکب خشنه در فلك
 زینب چه دید پیکر صد پاره صید
 بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا
 از سوز دل بان تن بپس خطاب کرد
 گفتا تویی برادر زینب تویی حسین
 دیدی تو اعتبارم و بر خیز هم بین
 آن اعتبار رفت به بی اعتباریم
 پس روی خویش سوی نجف کرد باز
 آخر مگر نه ماهه در تیره تویم
 آخر مگر نه این تن بپس حسین تویم

کشند دوزخی و دوزخی فحشقی هم در چهار
 اما بهشتیان همه لب تشنه و فکاس
 در کام اهل دوزخ و ناله و خوشگوار
 کشند تشنه طعمه شمشیر آب دایر
 کز دوزخی بکاخ طشتی فتد شراب
 هر یک چه افتاب و بخت از سواد
 کیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
 بر کشتگان بیکفن افتادشان کز دار
 یا چون فلک دوزخم فروان ستاره ها
 غلطان بخاک مارید بیدفن و پیر
 کرد از هلال چهره خورشید مانگار
 نوعی که زد بخور من هفت اسماء شراب
 ایا تویی که از تو مرا بود اعتبار
 بی اعتباریم که چها کرده و زکار
 دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
 کای باب تاجدار من ایشهر کردگار
 در چنک خصم همچو اسیران زنگار
 کافران پاره پاره ویرانند تشنه بار

برکش بی تلافی از این قوم دون دماو قاشد نه اطلس فلک او اشک بسته دار مروت همین بس است و فانی برو کار	یکدم بزن بقاعده ذوالفقار دست چندان کریمیت بدید بهیم بحال او در نظم و نثر بر شیهات کرمد کنند
--	---

بسد دوم

در پیش چشم اهل نظر آب دلو نیست هر چند پر به است ولی شاهو نیست اندک کز آتش غم او را غم داری نیست خندان هزار حیف بر دوشمار نیست غمکین دزداد در غم آن غمکسار نیست ما را سری برانوی غم استوار نیست ما را دو دانه اشک بر اهش ثار نیست کوید که از غم او اشکبار نیست او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست چون در نظم و لکش من آید ارباب	هر دواشک از غم آن تا جلد نیست الودگر بخون جگر نیست تراشک پیوسته داغدار و جگر خونچاله با چشمی که گریه اش نبود در غم حسین هرگز مهارد خرم و خندان کسی که او او سر دهد بقیع جفا از برای ما اوجان براه دوست نماید برای ما از ماه تا بپاهی و از عرش تا بفرش زین ما تمام است مردم چشم سیاه پوش پیوسته اشک سرخ من اندر کنار
---	--

بسد سیم

اندم قد در روی نبوکشت شرمگین چون شد قرآن مهر و خشن با سنا کین کرد عیان بر اهل جهان روز واپسین	دست قضاچه خور و کحسین دخت برون ذرات کاینات قرین قاشد ند نزدیک شد بهم خور و اوضاع روزگار
---	---

<p>ایستاده سر شدند و افلاک ماه و مهر یکسر فتنای کون و مکان میشد از نو میشد کسسته دشته عالم ز یکدگر در حیرتیم که میر قضا چون دهد کاهر بمنان کوفه و کافر دلان شام زین ماجرا جان بهر شکب شد</p>	<p>چون کشت سر نکون بزمین افتاب دین باقی نبود سی از زمین زمین عابدین ز و گز نبود دشته جبل المنین متین بر خسروی چنان برود ظلم این چنین دست خدا بر نند و کین از بی نکین در خون خضا پنجه کف الخضیب شد</p>
<p>در ماتم شکی که سرش از جفا بر نند هرگز شنیده اید که بهجور بی کنا هرگز برای بند از اوی شنیده اید هرگز شنیده اید که اعضای کشته هرگز شنیده اید که در شادی کسی یا خود بجای رخت عروسی شنیده سفا شنیده اید که لب تشنه جان دهد جمعی نبی پرست خدا کو شنیده اید باشد و اوفائی اگر خیل حور عین</p>	<p>دخت عزا و است و سرتا بیا بر نند همچون حسین کسی که سرش از قفا بر نند از بند دست دست شکی از دو جا بر نند از هم جدا نموده و هر یک جدا بر نند از بهر نوع عروس لباس عزا بر نند اول کفن بقامت نو که خدا بر نند یا بهر آب بازوی او از جفا بر نند بیکانه و او سر زن اشنا بر نند کیس و خوش یکسر از این ماجرا بر نند</p>
<p>بر زخمهای پیکرت اراشک مرهم</p>	<p>پس که به تا مجشر بران زخمها کم است</p>

زان ناوکی که بردت آمد ز شصت کین
 زان تیغ کین بفرق تو ناخسراک غم
 از پیج و تاب تشنیک بر لب فرات
 تنها همین فرات نشد از حیات آب
 ای تشنه که از اثر اشک ماتمت
 پیش مصیبت تو مصیبات روزگار
 از بس مصیبت تو عظیم و فناء است
 بفرق و حلق اکبر و اصغر چه تنگم
 از جور چرخ قامت تو هرا نگشته خم
 زین غم پیچ و چارم و در هشت باغ خلد
 هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد
 شادی بپاهمین نه محرم حرام کرد
 گویند در بهشت برین جای که نیست
 هر جا که ماتمت بود اینجا بهشت است
 عهد که با تو بسته وفائی بعد پیش
 برو عهد وفای تو باشد امیدوار

خود را ز دو بدن روانم و مادام است
 بفرق ماهمین نه که بفرق عالم است
 چشم جهانیان همه چون بچشم است
 از روی تو فروز بر زمین زمره است
 تار و زخمش کلشن دین سبز و خرم است
 بر ممکنات جمله چه دریا و شبنم است
 نام تو و شکسته دلی هر دو با هم است
 هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است
 چون چرخ اگر خنید ز بار غمت خم است
 گریان و زاد مریم و عیسی بن مریم است
 خرم دلی مباد که فارغ از این غم است
 هر مده بیاد روی تو بر ما محرم است
 اگر نیست گریه بر تو مرا جای ماتمت است
 جانی که نیست ماتمت اینجا جهنم است
 صد شکر و وفای تو انهد محکم است
 کاهی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بنید ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذر
 افکند بار عشق را بنجازه جاکد شست

<p>منزل نمود و از سر آب هوا گذشت بنهاد بر میانه و هر مدعا گذشت با صد هزار شور و نوا از نو گذشت از سر جدا گذشت و از تن جدا گذشت یکسر ز سر گذشت و یکجا از جا گذشت عشق افکند فرو دکتا از بها گذشت در کوی عشق یا هر چه زوی بد گذشت جز عشق او بد و مست که از مشها گذشت ناید مراد که بر زبان نا کجا گذشت خود عشق باخت با خود و از ماسوی گذشت کامد چه بر روی بروی چه گذشت از هر چه در گذشت بعین خفا گذشت پس روی خویش دید چه خوش شد بقی</p>	<p>با عشق دید اب هوا بش چه سازگار سالار کار و ان همه کالای عشق را چون در زمین بر خطر نی نوازید از جان و دل گذشت و اعضا بخوار شد روزی که از مدینه برون مینها پای هر چند بر بها و ثمن می فروزد حسن شکرانه دادا که بر و اصغر براه دوست هر چه را با عالم امکان نهایی است معراجش از دنی فندی گذشت و ملک معشوق جلوه کرد باین عاشقی از سر گذشت و نتوان گفت یا شنید سرخوش گذشت از سر عالم براه دوست از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب</p>
---	---

بند هفتم

<p>الا خدای او که بود خونهای او دارند صبح و شام بخت عزای او چیزی نمی برد ز دل الالقای او خواند از برای موسی و عمران خدای او</p>	<p>ان کشته که نیست جزائی برای او ان کشته که چید روزها و مصطفی ان کشته که طاع غمش را بباغ خلد ان کشته که شمه از شرح ماتمش</p>
--	---

ان کشته که ساخت خداوند کردگار ان کشته جفا که جز او هیچ کشته و احرام حج چه کشت بگردن بلبل از سر چه شد عمامه از دوش او برد کاش از زمان که در جهان شد اول قربانی منای خلیل است کرد هیچ دل باز جان برید و جانان خویش بهر لقا چه خویش فنا کرد در بقا معراج اولش سر دوش پیمبر است	سزای جهان همه عالم سزای او هرگز نشد جد سزا و تقای او زیند بکعبه فخر کند گردای او گردید کبر بای خدائی و دای او جان جهانیان همه میشد فدای او هفتاد زان فزون بودند منای او دلای دوستان همه شد شنای او شد تا ابد لقای خدائی لقای او معراج اخرش نه هر اندیشه بر تو است
---	---

بند هشتم

شمر لعین چه خنجر کین از کمر کشید ان بیخیا از روی پیمبر نکرد شرم خود کشید منکسف شد اتفاق پرورد جسمش بر و پخال سرش بر سر سنان آنکه ز خون خصم چه مرغ شکسته بال هر باد محنتی که تصور کند خیال چون بیخاب کشت خنجر همچو افتاب اگر بلای غم چه سفر کرد سوئی شام	جبریل مضطرب ز جگر نره بر کشید خنجر ز کین بچرخان محض کشید چون افتابش از افق نیره سر کشید زینب چه دید ناله زار از جگر کشید طفلان بی پدر همه ز زیر بر کشید زینب هزار بار از ان پیشتر کشید او موی خویش پرده بروی کشید و اند خدای او که چه در این سفر کشید
--	--

<p>چون افتاب بر هر دره که بکشد ان بد که هر تمام چه عقد که بکشد خوران بلغ خلد بسوی سقر کشید از جور روزگار بنظاره کر کشید کامی روان کردی و کامت روان نشد</p>	<p>شمرش میان کوچه و بازار شهر شام اه از دمی که ال بنی دابر سیمان در مجلس یزید کشیدان ستم کشان بنگر که کار پرده کیان حرم قدس ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد</p>
بند نهم	
<p>زان برتری که خون خلد و دلاگری بر پاکت که طاهر و مطهر و مطهری خواهند از خلد است به کام دلاوری دور و دلاوری چه تو خوش خود دلاوری او را خلد ببرد و سر داد سروری از سلسبیل هنر و بر ترز کوشری اندر تو کرده کشتی عشقش شنوری بر یال ذوالجناح و بیال کبوتری گاهی بسیر شیشه و بر چرخ اختری ایمنون مکر و مکر و مکر و مکر تو از دل و زلف و زلف و زلف و زلف اکسیر اعظمی تو و تو کرد احمری</p>	<p>ای خون پاک از هر چیزی تو برتری ای خون هزار مرتبه سو کند و بخورد ای خون پاک که نتواند از الهی چرا در حیرت که اهل ستم چون کند چون ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت چون از تو بود غسل وضوی شهادت در یابی رحمتی تو که ان کشته جفا خطا شهادتی تو که چون نامه فراق گاهی بزر چهره و کیسوی نبینی ای خون مکر و مکر پاک محمدر ای خون اگر که مشک خا خا و خطا هستی تو که میای سعادت به نشانین</p>

بر روی دین و چهره ایمان تو غازه	بر پیکر عروس شهادت تو زیوری
ای خون تو چیتی که هر جرم انس و جن	با نیم قطره ات ننماید برابر ی
دو ماسوی نبود بهائی برای تو	از دیدار خویشتن اندک بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چه با هم قریب فناد	سهم بلای او با مام امین فناد
عشق عنان کشید زینر بیکر بلا	کوشید تا که کار بعین الیقین فناد
دردشت عشق تلخت بمندلقدر که کار	از عشق در گذشت بعشق افرین فناد
از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان	کز تاب پیچ و تاب بجهل المتین فناد
او را چه سناک کین ز جفا بر جیبش ^{نشد}	از بهر سجد شکر کنان بر زمین فناد
ساکن شد سیمان و زمین کشتی ^{سوی}	از دین چه بر زمین شد دنیا و دین فناد
در خال و خور و سوز جراحات نوک شهر	که جانبی سار و کهی بر همین فناد
از کینه کشت سر بر نیزه اش بلند	عروان بخاکشان بدن نازنین فناد
خاتم برقت از کفش انسان که جبریل	برزد فغان و دست سلیمان لکن فناد
شمر شر بر در حرش برزد آتشی	گروزی شراد بر فلک هفتمین فناد
غلمان خود سر بر اسیمه سر شدند	چون بانک این خبر به پشت برین فناد
زین العباد زاد گرا و ماند یاد کار	بر گردنش ز کینه غل آهنین فناد
یکسر جرم او چه اسیران ز نکبار	سرها برهنه موی برایشان شتر سوار

بند یازدهم

اه از دمی که در بره آورد کاروان
 يك کاروان تمام زن و طفل خورد سال
 يکتن نبود محوشان غير عابدین
 مردان کاروان هر بی سر و میخاک
 اشوب جشر و شود قیامت شد لشکار
 دیدند سروران هم تن داده بر قضا
 تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین
 پتتاب بر زمین همه افکنده خویش
 زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
 ان بلبلان زاد بگلزار قتلگاه
 هر بلبلی ز داغ کلی یا هزار شود
 بر باد رفت کلشن و همراه بنینوا

بر هفتم اسمان شد از ان کاروان
 از جود چرخ بیگش در پندناکسا
 ان هم علیل و زار و گرفتار و ناتوان
 سرها بنیزه با سر سالاد کاروان
 چون سوی قتلگاه شد انکاروان
 دل بر قتلگاه داده سر داده بر سنان
 هر يك چه افتابی بر تر فاسمان
 از ناله چاه بر ان دران موسم خزان
 هر يك کشیده در بر خود بگری چچا
 چون جسم گلرخان همه از دیده خو
 افکنده غلغلی که گلم رفت از میان
 افتاده بلبلان خوش الحاش از نوا

بند دوازدهم

میسود و اجبار که کسی را چنین کشند
 اسلام و دین بی بین که چنان امت
 بهرین پند زاده مرجانه پلید
 دوزخ کم است بهر گروهی که از جفا
 دنیا پرست بین که با امید ملک دی

ممکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند
 دین با بهانه کرده و اسلام دین کشند
 سبط و سول و زاده فضل المتین کشند
 جان جهان و مظهر جان افرین کشند
 از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند

<p>برود دکان دامنت بپرخ درون توان کافران بکریا بکشند لب کشند نکه از پی بکثار موی او چون ظلمات داشت نهایت پس از این درخواست و نه از این حاجت بود</p>	<p>برود دکان و سوار و سول امین کشند انرا که هست معنی ماه معین کشند بنود تلافی و همه اهل زمین کشند کردند قصد تا که مکر عابدین کشند برهم زنند بکمر و شایر از وجود</p>
---	---

بند سیزدهم

<p>انجاک کر بلا توخت برین شد نازی اگر بکعبه و بالی اگر بعرش هتق زمین و قدر تو از آسمان گذشت خوابیده بسکه سبز خطان در تو کعبه زان خون که بر تو ریخته بر تو شد چرخ از نافهای خون ز غزالان هاشمی جان جهان چه در تو فغان شد برود بگزیده جای بر تو چه انشاها و عرش پنهان چه شد پنا مخلاق بگوی تو خود شید اگر کند ز تو پوسته کسب بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان از عرش چون فغانده بفرش تو کوشا</p>	<p>و انرو که جای بخسرو دنیا و دین شد و بید چه جای ان بدن نازنین شد یا جسد از زمین که به از هر زمین شد یکباغ پر ز نسرن و یاسمین شد ایخون پاک چونکه چنان شد چنین شد بالله خطا است کو میت و مشک چنین شد و انجان پاک منظر جان افروزین شد ناو و وحشر مهبط روح الامین شد و ان شد که کعبه دل اهل یقین شد و انرو بود که مطلع انوار دین شد انجاک تا بنکمت سپیش قرین شد و بید اگر بپرخ زنی چتر افتخار</p>
---	--

بند چهاردهم

بر روی ز دوستی نصیبت مر جا رسید
از مرده و فاجه بکوی صفا رسید
آمد بشارتش که زمان وفار رسید
اکنون بیا که وقت ادای بهار رسید
با جان شتاب کن که زمان القار رسید
جان ده و بکام دل که نخواهد رسید
سجایم جزا که زوی این جزا رسید
از گلشن و فاجه بوی این نثار رسید
چو تحلیل کعبه جان در مغر رسید
بر روی خاک تیر میخه خود خوار رسید
لال است از زبان که بگوید کجا رسید
چو کشتی جان بدریای خون نشست

چون شهسوار عشق بدید باز رسید
کرد از نشاط هر و لبه بایکجه صفا
ند کار عهد پیش بلای است شد
چون دوازل بجان تو خریدار رسید
ما خود بعهده ثابت بروعد صاف
سبقت گرفت عشق تو چون بریداری
مادر تو خوشدانی ما خود تو را بجا
بشکفت غنچه دلش از شوق هر گل
قربانی نمود که حیرانش صد غلیل
خوار از زمین بجوش بگردن شد کرد
روح روان او چه روان کشت از بدن
دلهای اهل بیت را سر زمین شکست

بند پانزدهم

فریاد از تطاول و از انقلاب او
در جام اتفیه همه زهر مذاب او
کافکنده بخون همه شیران غلاب او
غلطان بخاک خون همه از شیخ شتاب او

از روز کار داد فغان ز احتساب او
در کام اشقیای بچکاند چرانگین او
ای روزگار با توجه بد کرد بو تراب او
عباس و قاسم و علی اگر چه بی شعون او

<p>سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او تیر قد و بحال نو و دیر زاب او کردی جوان ز چشم عزیزان کلاب او شدی حجاب پرده چرا افتاب او شرم و چار و دشته ز بند نقاب او بر خاص و عام تافت یشام افتاب او باید زیاده دل زینب کباب او سوی سگینه ساخته تا و زباب او در اضطراب شد بجفا و اضطراب او یار بچه میدهند بفردا جواب او باشد بخاندان شما انتساب او درو ز خشر بستر بند کران بود</p>	<p>عباس تشنه کام برون آری از قرات تا سوی تشنگان بر بانی و از قضا دادی به باد گلشن زهر او تا بمشعر زینب که افتاب از او بود در حجاب شد بینقاب چهره آن زینبی که بود زان صبح شواه که در مجلس یزید بزم یزید و جام شراب سر حسین مطرب نواخت چنگ و در آن بزم مروت صغری و اضطراب کنیزی و مرتضی پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا ای ال بوتواب وفائی ز شعر خوش حاشا کسی که بسته باین خاندان بود</p>
---	--

بند شانزدهم

<p>پس قرعماش بنام علی اکبر و فناد دیگر از آن گذشته ز جان بر تو و فناد چون کار بر جوان پری پیکر و فناد دو هر صفت شبیه به پیغمبر و فناد جانرا چکو عیش که زبان قاصر و فناد</p>	<p>هفتاد تن ز عشق چه از پا در و فناد دیدار داکه نوح بجان بسته بود عشق بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار جاجا روح روان انکه از نخست از پای تا بر همه جان بود جسم او</p>
---	---

شود شهادتش بر او افتاد پس بگفت
 گفت ای پدر تو را نتوانم غریب بد
 قربانی منای و فای تو ای پدر
 اما بر صحرای نبرد ای پدر بین
 در خصم گفت رفت ز دو کشت میفکند
 در عرصه نبرد شمشیر او بیسی
 شد عرصه گاه جنگ بر است
 بر کشت سوی باب و لی بادی کباب
 گفت از سوز تشنگی و ثقل الهی
 یک قطره آب کاش میسر شدی مرا
 انگشتری ز کوهش اندک دهانهاد
 انسان میکشد آب ز کوه که آتشی
 پس از پی و داع حرم سوی خیمه رفت
 بهر و داع حلقه زنان در و اوزنان
 بر حال آن دبیج چه لیل انظاره کرد
 گفت ای جوان نورسم ای چای قه
 ای کوکب امید من ای اختر مراد
 از من جدا مشو تو که هرگز بروی

بنهاد سر بیای پدر با سر او افتاد
 از بی پناهی بدلم از او افتاد
 از تشنگی است که که چنین کفر او افتاد
 این شیر میچرخد که مگر از در او افتاد
 نوعی که شور و خرد در آن لشکر او افتاد
 تنهای بی سر و سر بی مغفر او افتاد
 از بس روی هم بر زمین پیکر او افتاد
 از تاب تشنگی بشکایت در او افتاد
 این تن بسان کوره آهنگر او افتاد
 کز التهاب بر جگر او افتاد
 زین عقد هاید لکوه را او افتاد
 از حلق او حلقه انگشتر او افتاد
 آنکه بخیمه شور و ش چون محشر او افتاد
 کفقی نهاله کرد و فرچین بر او افتاد
 در اضطراب و اهرم چون هاجر او افتاد
 شور شهادت مکر اندر او افتاد
 گویا که در و بال مرا اختر او افتاد
 فرزند خیمه تو نه چه من مادر او افتاد

<p>اما فراق روی تو مشکل تر او فناد کی مادر می چه من بیجا مضطرب فناد دل همچو عود و سینه مرا بجز او فناد درو چنگ خصم کی کس بی یار او فناد بگذارد بگذارد چه بسی نادر او فناد بهر تو نزد حق چه از این بهر او فناد ناشر خود نمود و بهر او شکر او فناد یک ساعت دگر بدم خنجر او فناد در سینه لقی است که تا محشر او فناد روزی نظر بمشک تو و عنبر او فناد کوازه هر زنان بیجهان اطهر او فناد زین شعر تر مجلس و بر منبر او فناد این داغ اخرازه هر افزون تر او فناد یعنی کسی بجا تم و داغ پسر مباد</p>	<p>مادر فراق جسم ز جان کر چه مشکل است یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان اندر خیال خال لبست ای پسر دگر لغزش نظر نما و ببین زاده بتول بعد از حسین دگر بچه کار اندیش فرزند تو است قابل قربانی حسین رحمت بشیر پاک تو باد که این چنین مادر مدار غصه ابر که آب من اما خیال تشکی عجز و توام مادر بموی من منما موید کر تو را فرزند تو فدائی فرزند انرفی است داغی است بر دل تو و فانی که اتشی داغ بدل قرون بود از چاره ولی یاد ب دلی ز داغ و فانی خبر مباد</p>
---	--

بند هفدهم

<p>عباس دعوت جعفر عثمان نامد بر سر و هر سه چار و سموم اجل دجا در بر کشید رویی بود شد چهار</p>	<p>شیران کارزار و امیران روزگار در باغ بو تراب خزان چور سید عباس خواند هر سه برادر بر خور</p>
---	---

کفنا کنون که کار بود تنک بر حسین
 خوابیدن جمله سبز خطان کاله کون کفن
 باید رویی هر سربه پیش و چشم من
 داغ شما چه بر جگر مکار و کر شوم
 يك يك روانه کرد سوی جز هر سربه
 پس خود روانه گشت سوی شای پنا
 یعنی علم برای سپاه است و این سپه
 رخصت گرفت و انشیری یار مستمند
 تا که شنید از عقب او از العطش
 بر گشت سوی خیمه مشکلی گرفت و رفت
 پر کرد مشک پس کفی از آب بر گرفت
 آمد بیادش از جگر تشنه حسین
 بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی
 عباس بیوفاتو نبودی کنون چه شد
 رسم و فالجیا تو نیای بی بجاست
 رفت مکرز یا در حقوق برادری
 شد باروان تشنه ز آب روان روان
 چون در آید و برون آمد از فرات

تنک است تنک زنده کی ما برو دکان
 چون سر و ایستاد حسین بی معین
 کردید گشته تا که شود قلب من فکان
 از قهر پر گشتم مکر از قوم و نر و مار
 از داغ مرگشان بدل خویش نه شراب
 ز دیو سرب و زمین و علم کرد استوار
 یکسر بخون فدا و علم را کنم چکار
 شد بر سمند و تاخت بمیدان کار زار
 ان العطش کشید عنائش نگر و داد
 سوی فرات با جگری تشنه و عکار
 میخواست تا که نوشد از آب خوشگوار
 چو اشک خویش بخت و کفایت شد سوار
 اهسته تر که ماند حسین تشنه و قفا
 نوشی تو آب ماند حسینت بر انتظار
 خوانند بیوفات اگر اهل روزگار
 عباس رسم مهر و وفادار نگاه دار
 دل پر ز جوش و مشک بدوش اندر برادر
 پس غم شه نمود که او بود شاهواد

دیدند خیل دوزخانش کسیرود
 پس هم چه سیل خیل روان شد و هر
 کردند جمله جمله بران شبیل مرتضی
 یکتا کی ندیده و چندین هزار تیر
 سر کرم آب بودند و از خوشی و شجری
 پس مشک را ز دست سگ و سگ چشید
 میداشت پاسبان بهی تاخت کز مین
 پس مشک را گرفت بدندان که این کرم
 هم بر سمنند بر زد و گفت ای نجسته
 این آب را اگر برسانی به تشنگان
 از بهر تشنگان اگر این آب را بری
 میساخت سوی خیمه که ناگاه از قضا
 زان تیر کین چه آب فرو ریخت بر زمین
 مانند مشک اشک ملک هم بحال ریخت
 جواب ریخت خاک بر ریخت بو تراب
 پس برای کشته شدن ایستاد و گفت
 آنکه عود نیز و شمشیر و تیر و سنک
 پس سرنگون رخا نه زمین گشت بر زمین

مانند ابر رحمت تابش بود بیل
 طوفان تیر و سنک روان شد و هر
 یک شیر در میانه کرکان پیشمار
 یک کل کی ندید و چندین هزار تیر
 کابین طفیل زد به زمین وی از یسار
 و ز سوسینه زد بدک قد سیاه ار
 دست چپش فکند یعنی ستم شعار
 نکشود دست تا که بداند و سید کار
 کارم ز دست رفته و از دستم اختیار
 بر در فرف و براق تو را ز پید افتخار
 سبقت بری ز دلدار و عرصه شمل
 تیر قدر بهاشد و بر مشک شد و هر
 شد و ز کار در بر چشمش چه شام قار
 و ز خاک شد میوه افلاکیان غبار
 در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
 مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
 شامی براوردی بیمن کوفی از یسار
 فریاد یا احزان جگر بر کشید ز اسار

فریاد یا خاچه بگویند حسین سید آمد چه دید دید که بی دست پیکری اهل زل کشید بگفت ای برادر امروز روزیاری و روز برادر است شاید کنیم دفع طغاة لئام را بر کش خان خامه فانی که اهل بیت باید حسین رود بتسلای اهل بیت	کفتی مگر هرگز بر و ان شدی شکار افزاد پارس پارس در اندشت فتنه بار عباس ای که زوید مرا ماند یاد کار از جای خیمه متبلعد شیم بر اس از عترت رسول که هستند بی تبار در خیمه هاشمیه برشان و بیقرار دیگر گذشته کار و سقای اهل بیت
---	--

بند هجدهم

ای خاک کربلا تو به از مشک غبری ای خاک پاک کربلا خطا بود کفتمی ای خاک حبستی تو ندانم که عرش هم هر سبجه که از تو بسازند در بها ای خاک پاک در تو شفا رانها در حق هر سبجه که بر تو نمایند در غمار زانکوهری که در تو نهان است این خواهد در تو سبزه خطا بجای شک جانهای پاک در تو زلفقارین فرو افزاد در تو سر و قدان لاله کون کفر	از هر چه گویم نتوانان چهر بر تو اکسیر اعظمی تو و کو کرد احسری بانیم ذره ات نماید بر ابری صد پله بر ترا آمد از مهر و مشری داری شرف تو بر دم عیسی بر تری انسجد بکن در ز ثریا و از ثری خاکت شکست رونق با زر کوهر کاینسان عبیر بوی اینگونه غبری در رقبه هر کدام فرون از پیغمبری هر یک پیچهر ماه و بقامت صنوبر
---	--

هر چند پسرند ولی در دیا عشق
خود آدم است در تونهان که وجود
یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین
نی فی خلیل باشد و اکبر زیج او
یا موسی است کند پر نور طوراو
یا عیسی است نیز خولی است دلراو
یحیی بود مگر که سر از بکرش جدا
یحیی جدا نکشت ز هم بند بند او
یحیی عیال او با سیری نرفته است
این خود محمد است یقین بر تو این
که حیدر است در تونهان از برانگی
پس شد یقین که خاطره نوری عین بود

برخیل هر مران همه دارند سر و سر
همچو بر ملا یک منظور داور است
در خون نموده کشتی عشقش شناس
لیلا بی نموده در این خاک ها جگر
همفاد تن ز سبطش از پی به او
خویش نهان را کید بهودان سار
اما جدا نکشته ز محیی مگر سری
و آتش نشد بنیزه ز کشور بکشور
یحیی از او نرفته نه اکبر نه اصغری
کاینسان شد است ز ایر تو هر همبر
وز بهر چپست ناله فریاد چید
دیگر تو را بر است وفائی حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو تویی را بدر کند
عشق آن بود که هر که بدو گشت سر بلند
عشق آن بود که تشنه دیدار یار را
عاشق کنی بود که بدو مران عاشقی
هر کس که در زمانه بود در عهد ^{عشق} _{عشق}

ویرانه و جو تو زیر و زبر کنند
بر نیزه سر نماید و باینزه سر کنند
حنجر زاب حنجر فو که در تن کنند
بر خو حدیث عیش چنان مختصر کنند
از راحت زمانه بکلی حذر کنند

نبود غمش که خشک شود یا نم کند
 که بهر دوست از همه عالم کند
 نه شادمان بنفع نه خوف از ضرر کند
 جانان هر آنچه گوید را و پیشتر کند
 او جان و تن بی پر بلا بشیر کند
 در راه دوست داده و ترک پیر کند
 کن ممکنات یکسر قطع نظر کند
 هم کودکان خورده نشان قد کند
 راس بریده با خر خود سفر کند
 نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
 خضر نبی کجاست که خالی پیر کند
 اوی کند و لیک از خون جگر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند حال غم
 عاشق بحر حسین علی گشت در جهان
 کو چون حسین کسی که ز سودای عشق
 کو چون حسین کسی که عیدان امتحان
 او خواهد شد که تن بجزایک بلا دهد
 از خود کند شده اکبر از جان عزیز تر
 ای من غلام همت والا می انشهی
 هم خواهد آن و دختر کار و دهد سپهر
 از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام
 بر تر بود ز عرش علا خالک کر بلا
 بهتر بود ذاب بقا خالک در کیش
 کفنی که چهره سرخ وفائی کند و عشق

بند بیستم

یعنی تو مقام شد کل پیرهن استی
 کاینسان چمن اند چمن از یاسمن استی
 ناچشم کند کار پر از نسترناستی
 یاب که نهان در تو ز سبب تن استی
 پر خون بینی اند تو در چهره یمن استی

ای کرب بلا منزل جانان من استی
 خود گلشن طهری و باغ دل و هر
 زان بکر زبیا که بخاک تو عجب است
 این نکست سبب از نوازان سبب استی
 صد طعن زنده خاک تو بر حقیقه باغ است

<p> چو است که خود کشتن بخت از حق است با نام حسین در همه جامه قرناستی پس بعد مغرب بنواز مردوزن استی کاندک تو نهان است شکن در شکن استی خود غیرت تا ناز و خشا و خن استی خاک کگل تو در شک عقیق بین استی بر هر یک زایشان نگریم بی کفن استی هر صبح نسیم سحری باد زناستی این باد که خوردی مگر از قعد استی این شهید که امروز تو دادی سخن استی </p>	<p> کل ناز چمن پاشنیدیم غم اندوز ای کرب و بلا این چه حال است که نامت بس طره مشکین بنواز کبر و اصغر از لطف غم اندر خم دلهای شکسته از نافه بر خون غزالان حجازی خون جگر و یاره دل بس بنوا بود هفتاد و دوین در تو هر سیم تاشند بهر جگر تشنه لیان تا بقیامت شود در کرب باز بر هست و فانی کر شود حسین بر سر تو نیست پس از </p>
---	---

بند بیست و یکم

<p> ز چرخ پیر خروشن ملک بفر آمد مخورده شیر تو کف حق چیر بچه شیر آمد کبر و اندر هنداب چون صغیر آمد دوست آمده امروز اگر چه دیار آمد پی نثار تو این در بسی حقیر آمد که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد مراد از غم این طفل در نقیر آمد </p>	<p> دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد بجان نثاری بابا ز کاهواره ناز که گر میخسته صغیرم ولی بر تبه کبر اگر بکار پدر نامد این پسر و مری ولی چه کوهری ابراهانی نیست گرفت مادر و او در دوش او بنزدید ز تشنگی نه بخت جان نه شیر در پستان </p>
---	---

مگر که اهل بدخشان بزرگ قهر آمد	در عقیق لبش گز کبودی شستنی
بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد	رفت بر سر دستش چه کوهی غلط
برای کشته شدن او بسی دلیر آمد	سوار دست پدر در میان میدان
خود این پسر رسول است کوشش آمد	شید ناله حسین کای سپاه کوفه و
که او بشیر و نذیر است بی نظیر آمد	بود پسر و فرزند پادشاه و رسل
ولی بنی خدا قدس او کبیر آمد	گر بفرزد شما قدر او حقیر بود
حقیر نیست ولی خواشش حقیر آمد	بغیر قطره ای نخواهد اود شما
کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد	نمیکنید ب طفلان اشک من دخی
که تیر حرم له ملحد شیریر آمد	برای کودک بی شیر آب میطلبید
بجای آب شراب از خدنک تیریر آمد	بجای شهر طلب کرد آب ان مظلوم
چه مرغ بسمل و خون روی صغیر آمد	رسید آب ز بیکان بخلق تشنه و
که سوز تیر بخلق چه دلپذیر آمد	بی تسلی با بانستی نمود
ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد	یکویماد و زارم اگر که کودک تو
صبور باش که عمر جهان قصیر آمد	دگر بگو بوفائی ب ما تم فرزندی
بین چه بر سرش از دست چرخ تیر آمد	حسین که سبط رسول است نورم
بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود	ولی که در غم فرزند بو تراب بود

پند بیست و دوم

بیا بداند اشک این زمان معامله کن
بما تم شه دین پای دل پر ابله کن

<p> اگر بهشت ندانند از حسین که کنی بریز اشک روان یک دود و نوحه بگویمت بهشت اشک خود مبارک ز هر چه دل بحسین بند خوش بدار نظر بخیر شهر و بنیر حرمه کن رموی خویش تو در پای صبر سلسله تو خوش قافله سالار اهل قافله کن بخوینهاست تو خوشی باز بر صله صفای حق بنگر با نشاط هر دو کن کز دوتر بلفا گوش ترک مشغله کن تو جان خویش بجان خود معامله کن تو هر چه خواهی بر کار مداخله بغیر صفحه عشقش تمام باطله کن </p>	<p> بر روز خشر که هر کرده را دهند جزا مگو بهشت کجا اما کجا و شاه کجا ولی نه شرط محبت بود که هر حسین بریز اشک و نوحه از حسین بغیر حسین کورت زهر تره خون قطره قطره جاری ریادینه و چون حسین برینب گفت شوی چه مر حله بیا بسوی کوفه و بلا امین و کلا امین که حضرت دست کنونکه کعبه مقصود کبر باشد ایم بگو شایان حسین ناگهان رسید گذشت وقت زوال رسید وقت بقا که ما ازان تو هستیم خونبهای تو ایم وفای آنچه نوشتی تو در صحیفه عمر </p>
---	---

مثنوی در مرثیه

من حسین اللهیم تکفیر کو
 کو بیا که یاره شد زنجیر من
 کافر مگر باغش از حق جدا
 هست او صافه همه او صاف او

باز دیوانه شدم زنجیر کو
 کیست آنکو میکند تکفیر من
 شاه را که من نمیدانم خدا
 من حسین را میپرستم زانکه او

چلوه گر چون شد بمیدان بلا
 پرده افکنند از رخ خود ذوالجمال
 پرده افکن گشت از رخ پرده داس
 دست حق آمد برون از استین
 بانگ برزد اشته نشاء عرب
 گفت باب نامی من حیدر است
 مظهر حق من و حق بیام است
 سید لولا که فخر عالمین
 از وجود من جهان موجود شد
 جمله اشیاء وجود از من بیا است
 هر اثر در هر چه هست ای ناکسان
 قوت بازویتان از من بود
 این همه شمشیر و تیر و تیغ و نی
 قوم بدخوا آنچه تیر و خنجرند
 هر چه گفت انشاء تاثیر می نکرند
 تاخت مرکب تاب سرحد وفا
 شاه دین اینده روی خدا
 روی خود را کرد سوی یار خود

شاه دین یعنی حسین در فی ثواب
 سر وجه الله عیان کرد باز جمال
 شد بمیدان سر بزدان اشکبار
 جمله دیدند از یسار و از بیمین
 شمه بر خوانند از اصل و نسب
 جد با که حضرت پیغمبر است
 از وجودم شمع انجم روشن است
 گفت حسین از من بود من از حسین
 نیستی از هسقی من بود شد
 زانکه هر چیزی طفیل بود ماست
 از وجودم شد هویدا و عیان
 شوکت نیر و پتان از من بود
 کز برای قتل من دارید ای
 کرد هم رخصت شما را بر دارند
 حمله کرد و کرد با ایشان نبرد
 خویش را فانی نمود اندک بقا
 رخ بتابد از جمیع ماسوی
 چشم پوشید از تمام نیک و بد

<p> بر زمین از صد دین شد بر تلو آمد الهامش که ایچا نان ما پس بغل و کرد حق او را گرفت اری ای نیست کار عقل این حاصل مطلب شد او ملحق بیمار عاشق و معشوق از هم کامیاب گفت با وی ایشید زار من چو که فانی گشت او در حسن یار گر نمیشد از قنار حضرتش این سخن نبود ز من باشد زوی لیکن انچشم حقیقت بیان کجاست پرده های عشق تو بر تو بود تا وفائی محرمان پرده هاست </p>	<p> با تنی صد چال و عرق بحر خون خونبهای تو است جان جان ما گر چه در عقل از این معنی شکفت که عشق است این و یار نازنین یاد او کارش بی کرد افتخار گشت ظاهر معنی حسن الماب خود نمودار از تو شد اسرار من از فنانی او جدا شد اشکار تا ابد ظاهر نبودی جرئتش نائی من او است من هستم چربی تا به بیند آنچه اندر پرده هاست داند انکو محرم انکو بود پرده جانش صفا اندر صفاست </p>
--	--

بهاریه در مرثیه

<p> غم اسلام افزون تر زیار است مصیبت بیشتر باشد جگر سوز چه عاشورا و نوروزند با هم بی کراتش باشد بحر من </p>	<p> که در ماه محرم نوبهار است که باشد روز عاشورا بنور مهیاتر بود اسباب ماتم نسیمش شعله ورم از بدامن </p>
--	---

کسی را که شرابی هست در جهان
 بزخمی که ز آتش کلفزار است
 زخم که خواهری باشد مشوش
 به او امسال خود باشد عزادار
 ز داغ که رخسار فی نوائی
 بجهان بلبل آتش در گرفته
 بهر شاخی نواخوان عبدالهی
 تو کوئی سبزه بس باز بپزیر است
 حکایت میکند سرو صنوبر
 هزاران داغ دارد دلاله بر دل
 چه بینم جانب ریحان و سنبل
 موله در چمن پیدا است شمشاد
 شقایق که ز بی آبی نزار است
 میریلوفر نگر که چون سبزه است
 بهر کس بین که همچو چشم زینب
 ز کلاه جعفر بر آچون به بینم
 درختی که ز ثمر باشد خمیده
 بهار تشنگان ابر بهاری

بود باد بهار و در آید بهار
 نمک پاشش نسیم نوبهار است
 نوای فی زنده بر جان آتش
 غرا خون بلبان در طرف گلزار
 کند بلبل بهر مرغی نوائی
 که کوئی رنگ خاکستر گرفته
 ز داغ قتل مظلوم غریبی
 خط سبز جوانان حسین است
 ز سر و قامت عباس و اکبر
 ز داغ اکبر شیرین شهابیل
 بپا داید مرا از ترف کاکل
 ز هجر قاسم ناکام فاشاد
 لها نا حلق طفل شیر خوار است
 رخس نیلی نسیمهای کینه است
 ز حسرت مانده بازار صبح تا شب
 ز داغ عون و جعفر دل غمینم
 چپ است او که در بهری رسید
 تر شمعها کند از هر گناری

<p>تو کوئی قتلگاه گشتگان است سیه پوش از غم سرین عذران چه برك گل فاده بر سر خاک نموده رشك كلشن روی هلمون شدند از ماسوی یکباره بترار و جام لعل ساقی تا ابد مست نموده پر زخم لایزال نموده هر دو عالم را فراموش بهار كلشن دین پایدار است می غم کم مباد از ایام غم</p>	<p>ز بس صحن چمن پر از غول است بنفشه در کنار جو بهاران جوانان حسین با جسم صد چاک همه گل پیرهن افاده در خون همه از جام و حد گشته سرشار یکایک پیش را دادند از دست ز خون مینای تن را کرده خالی گرفته شاهد حق را در لغوش وفائی بی وفا این تو بهار است بود راغ حسین کلکشت و باغم</p>
رباعیات جناب حاجی وفائی سلمه	
<p>بامهره و دومه وفائی مردن کز اب حیوة است نباید خوردن</p>	<p>در معنی حرف بایدت پی بردن الهی که تغیر شد باوصاف ثلاث</p>
وله ایضاً سلمه	
<p>در دوستی علی تزلزل دارند ایشان بخل افش تا مل دارند</p>	<p>از چیست که شیطان تعلل دارند قوی که خدایش تا مل نکند</p>
وله ایضاً دامعرو	
<p>از بهر حال زاده آمد چه محک</p>	<p>از حب علی نمیتوان شد منفک</p>

مرکس که نه جب مرتضی در دل اوست	در تخم ز نایش نه در پاست نه شک
وله ایضا دامنه	
مشکی که ز نانه است اصلش خطا	کوفی اگرش غیر خطا عین خطاست
باجت علی نانه هر کس نبرد	شک نیست که او اصل مادر خطا
وله ایضا دامنه	
مولای همه علی است مولای خدا	او هم روی خداست هم رای خدا
کر مپودی خدیرا همتانی	من میگفتم علی است همتای خدا
وله ایضا دامنه	
بود بجز از علی کسی مرد خدا	باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است فرد در فرد علی	او منحصر است فرد در فرد خدا
وله ایضا	
گویند وفائی که علی نیست خدا	او نیست خدا و از خدا نیست خدا
در دایره وجود یکتاست علی	یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا
وله ایضا	
دل بسته وفائی بتولای علی	بکسته ز هر چه غیر سولای علی
در این سودا ملائم کس نکند	من ماهی و آب من ز در نای علی
وله ایضا	
شک نیست وفائی که خدا نیست علی	امادی از خدا جدا نیست علی

دانم اگرش جدا خدایت رضا	خوانم اگرش خدایست علی
وله ایضا	
در خلقت مرتضیٰ بنکام وجود	شک نیست که حق کمال قدر بنمود
حق گفت هر آنکه کشتی پرده چین	آمد زین پرده برون هر چه که بود
وله ایضا	
کس کو که توان علی بعینین بیند	با این عینین امام گوینین بیند
چشمی چون چشم مصطفیٰ حق بین	تا آنکه علی بقباب توسین بیند
وله ایضا	
بر دوش نبی علی چه بنها قدم	افکند خدایان همه از طاق حرم
شکست زین خدادار نور انشاء	نامش بخدای همه جا کشت علم
وله ایضا	
بر دوش پیمبر چه علی بالا شد	بگذشت ز قوسین به او ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی	یک قامت احمد علی اعلام شد
وله ایضا	
این رتبه علی را ز علی علامت	کاند ز وجهان حاکم و فرمانرواست
البتہ پس از خدا و پیغمبر او	شک نیست که او خدای مطلق خدا
وله ایضا	
هر کس که بمیرد اهل یانا اهل است	اید برش علی حدیثی نقل است

مردن اگر ایستد و فانی بنجد	در هر نفسی هزار مردن سفید است
وله ایضا	
گفتی که بوقت مردن ایم ببرت	ای من بفدای این حدیث خبرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی	میرم که بیدیم من از این دهکذرت
وله ایضا	
نبود بجز از مهر علی در دل من	از مهر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روزگار	بامهر علی سرشته آب و گل من
وله ایضا	
عشاق ز عشق همه در سوز و گداز	ز همداد شوق همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بجزرت چشمتی	از دوز که مانند است بر روی تو بانی
وله ایضا	
کس صرصره ز سودای قیامت نبرد	هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
ارب تو ببدل اگر مکافات کنی	از دست تو کس جان بسلامت نبرد
وله ایضا	
باموی سفید آمد و روی سیاه	ناکرده تو داندگی و کرده کلاه
از کرده و نا کرده خود منفعلم	از کرده من بگذر و نا کرده بخواه
وله ایضا	
کر بنده کن ز رحمت پیش کن	جادو را اگر هراس و تشویش کن

تو عقوبت قدر د رحمت خویش کنی	و اجر بقدر قوه خویش کنی
وله ایضا	
گردوست خداست کوهی در شین باش	در حصن حصین قار زوالن باش
کر تکیه بمحفظ او کنی چون یونس	در کام لنگر اگر روی ایمین باش
وله ایضا	
در بندگی خدای خود مامورم	با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که بچو نه مختار سے	بالله که در اختیارم مجبورم
وله ایضا	
در گلشن عمر ما بهاری نبود	در هراست وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلم و مختار چرا	پس مفعولیم و اختیار ی نبود
وله ایضا	
جنت بهمانیدهی میدانم	اما بهمانیدهی میدانم
کر نیست بهمانه دارم بسیار	بر اشک شبانه میدهی میدانم
وله ایضا	
از علم بود عمل وفائی منظور	کر پی عمل است جمله کبر است منظور
علی که به پیش عالمی عمل است	مانند چراغ باشد اندر کف کور
وله ایضا	
بن قوم که نام زهد برخویشند	از زهد و یائی دل مارا خشنند

دنهادر بربشان و قالی بخوری	کاین قوم بابایس لعین همد سندن
وله ایضا	
زاهد که زکوی معنی اواره شود	بکدار اسیر نفس اماره شود
ایکاش جهان بکام او میکشتی	تا پرده زهد کذب او پاره شود
وله ایضا	
من جز بر قوم باده نوشان نروم	هرگز بر زهد فروشان نروم
این طایفه را جای اگر فردوس است	دوزخ روم و به پیش او شان نروم
وله ایضا	
یکسر داری هزار سودا دروی	یکدل چندین هزار غوغا دروی
چندان شد جانک در این خانه که	کنجایش لا اله الا دروی
وله ایضا	
درباغ جهان میل تماشا می نیست	با حودی غلمان سر سودا می نیست
از نعمت هر دو کتی اربنجشیدم	یک جرعه می دگر تمنایم نیست
وله ایضا	
یک جرعه می اگر دهند چه شود	اسوده زخم اگر کنند چه شود
رندان بیکی ساغری کر بکنند	فارغ ز خیال چون و چندم چه شود
وله ایضا	
می نوش که تا زنده جاوید شوی	در هر دو جها قبل امید شوی

يك ساغر اگر خورجی نالی بخند	از سر تا پا تمام توحید شوی
وله ایضا	
دو کعبه کل باغ جهان خواهی دید	دو کعبه دل جان جهان خواهی دید
ز این هر دو برو کعبه کوی حسین	کاتجا بخندم این هم آن خواهی دید
وله ایضا	
ناگشت رضای و رضای من و دل	حاصل شده است مدد عای من و دل
کز انغم او هلاک کردم چه غم است	یکدم غم گوست خونبهای من و دل
وله ایضا	
این دختر رز که مادرش نکور است	تلخ است ولی مایه چنبدین شوی است
پنهان باید چه جان شیرینش داشت	از دید بد که چشم زاهد شود است
وله ایضا	
ز هلاک بدخت زربندید نکاح	بپراز شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح را طلقی گویند	و زخم شنوید دم بدم بانک فالج
وله ایضا	
این دختر ز چه شوخ و شنگ آمده است	یک رنگ و برا اهدان دورنگ آمده است
با این همه دیو و رنگ زاهد و چیت	کز این دختر چنین بتنگ آمده است
وله ایضا	
کو دختر رز که تار دل و دین دیش	وین نقد روان میاید کابین رهش

کر چرخ بقدر من درآرد او را | از آتاک هزار عقد پرورین بهشت

وله ایضا

در آرزوی جرعه فی جانم سوخت | از سرتاپا تمام از کانم سوخت
با این حالت وفائی را خواهم مرد | میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

عزایات جناب حاجی وفائی سلمه له تع

بسته ام باز به پیمانه می پیمانم | تاز پیمانه مگر تازه کنم ایمانم
جز دل من که زنده یک تنه برانجامم | کس ندیده است که کوی طمعه زند چو کانا
دل ربودم ز من و جان بتو هم خواهم | مشت از بخت کشم چون بسپارم جان را
دیدم تا چاه ز نخلدان تو دایوسف دل | بر کن بد از همه افاق چه وزندان را
کریس دست با زلف درازم و در | موجب شرح کنم با تو شب هجران را
که اشاره ز لب هست گمان باید داد | پیش مرجان تو قدر می بنود مرجان را
بچشم بر آید دوست که از همت عشق | رشک فر دوس بیاد تو کنم نیران را
دوش کفقی بطلب هر چه که خواهی | از تو بهتر چه بود تا که نخواهم آن را
کر بخت بروم باز تو را میجویم | طالب و ست وفائی چکن در خوان را

وله ایضا

بروی خوب تو دیدیم روی زیان را | بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را
بطوف کعبه اسلام بت پرست شدیم | خبر دهید نما کا فر و مسلمان را
بجز دم که زند خویش را بدانم زلف | کسی ندید زند کوی طمعه چو کان را

دلم بحلقه زلفش گزیده است مقام برای کشتم افراخته است پیوسته طلوع صبح سعادت شود می که صبا بجو یار دو چشم کدنه نمایی سرو بیک تبسم شیرین و بودی از من دل وفائی ز کل روی تو میزند دستا	بود که جع کند خاطر پریشان را کان ابرووان تیرهای مژگان را زلف باز کند چاکان کرپان را که از نظر فکم سروهای بستان را تیمی ذکر ایدوست نادهم جان را چنانکه بسته زبان هزار داستان را
--	---

وله ایضا

بسر زلف تو که جز تو مرا یاری هست حامل عشقم یازم همه کالای وفات مشک تا ناز و صدا بار بیک محو بجز این نه رویت که ز خط یافت صفا همه دانند که من مات و گرفتار توام شور لعل لب پر شور تواند دل من نه خیال ختم هست نه سودای خطا بسر زلف تو سو کند که کرپرخ تو به وفائی به وفائی مکن اینسان که و	یا اینج زلف تو ام داشته زناری هست نه گانم که در این شهر خریلاری هست بر کفم از شکن زلف تو تا ناری هست تیره هر اینده کور خط و زنکاری هست خود در اینده نظر کن گرت انگاری هست انچنانست که در سینه نمک زاری هست نامر با سر زلف تو سروکاری هست دو جهان را بنظر قیمت مقداری هست نه متاعی است که در هر روز بازی هست
---	---

وله ایضا

دل زاهدان فریب لب لعل پروریت که نماند هیچکس با بجهاسر شکیت

<p>دل من بکبر و بر بند بچین زلف بار تو چه شمع دل فروزی همه جمع عاشقان بسیار خوب رویی چه زناز بیدار کوفی بکد لخت جان عشاق از آفتاب رویت ز جراحت چهره بر واکه رسد هزار مرهم چه تو آفتاب طلعت نشنیدم تندید مگر ای نهال دلکش ریاض حقی تو مگر ای کمد زلفش بمن این همه تطلو و نشاط یاده مستان و شو و دستا چه غم از زانوهارا تو ز قرب خود برانی چه تفاوت مرا ز قهر ز خویش برانی ز فراق رویت ای کل بدم خلیفه مگر آنکه دست گیری تو دست رفته تو که هستی ایوفائی بطلب مهر مکر مگر آنکه در همه عمر ریض عشق باشی</p>	<p>چهره شو اگر ز غربت بوطن رسد بمجا که هیچ پروا نگم من از لهیت تو این مهر و ماهی که توان شدادت چرخ فرس و بر چادر بوالهوی و فیت و تفقدات افزون ز شمار و حسیت که مبار هرگز از مطلع دلبری محبت که بی باغ دلبری دیدند دیدن بهر نسبت که وراست دست گزیده ز فراز و از نشیبت بد زنده پر ز جان که نگر دلو و محبت که دل نیاز مند آن چه جای و فریت که یکمست نزد عشاق غایت نصیبت تو مگر خبر نداری چه شد بعد از بیت که مرا نمیرسد ز شیدا من و کینیت نه جان که هرگز از شهیدانش شود نصیبت نه هر ای که باشد تب هجر و طعنت</p>
---	---

وله ایضاً

<p>و از همه جا بسته وی راه تو باز است دارم کل از زلف تو بسیار ولیکن</p>	<p>عالم همه بد برد تو روی نیاز است کر باز نمایم سر این رشته دراز است</p>
---	--

<p>کحل بصرش خالك كف پای ایاز است چشم طمع برد و احسان تو باز است وان طاق دعا بروی تو بحر این غماز است و رسوی تو داریم که بهتر فحجاز است جز بامن دلخسته که پیوسته نیاز است کز آتش رخسار تو دوسوز کداز است</p>	<p>او باب بصیرت همه دانند که محمّد هر چند نیم لایق بخشایش است اما خود قبله و چشم سیمت قبله نما شد از هر دو جهان قبله کوی تو گردید چشم تو به رخسار و یار بر لطافت دیگر مرن آتش بدل زار و فانی</p>
---	--

وله ایضا

<p>چنگ آرن بود مرغ شب همنك سلامت اشك بصر خویش و دل تنك سلامت از صحبت زاهد سر این زنك سلامت جانم بود از این سر لب همنك سلامت صد یار و دگر باز سر سنك سلامت از نام گذشتیم سر تنك سلامت زلفین تو یعنی سپه زنك سلامت دو قتل و فانی سر این چنگ سلامت چون شیشه بود در بغل سنك سلامت</p>	<p>گیرم نبود نای سر چنگ سلامت کر باده کل رنگی و طرف چمنی نیست بر اینته خاطر اگر زنك ملال است از دوری خلم بسرا و همنك خرد نیست صد یار و زمی تو به نمودیم و شکستیم این زهد ریائی که مرا هست حاصل ما را جشی خال تو کرد دل نر باید هستند در ابروی تو در چنگ کشا دین نبی اند کف این فرقه بیدین</p>
---	---

وله ایضا

<p>بهر صید دل مایه و گمان ساخته اند</p>	<p>تا که ابروی تو را با مرگان ساخته اند</p>
---	---

چشم جادوی تو غارتگر جان ساخت دهن تنک تو را بی شک از آن ساخت افت جان و دل پیر و جوان ساخت خال چو خرقه و عتاب بان ساخت کاندر آن سر و روان روح و آن ساخت و ندر آن مردم چشم نگران ساخت مکرش از لب دندان بتان ساخت میتوان گفتنش از جوهر جان ساخت	خال هندوی تو را افت دلها کردند نیست که نقطه موهوم بجز وهم و خیال چونکه دیدم قد و بالای تو را دانستم بعلایج دل بهار من از روز نخست قد و لجوی تو چو سر و روانی ماند روی زیبای تو را این جان کردند نظم شیرین و فانی بکهر میماند بلکه چون در صفت کوهر پاک تو بود
--	---

وله ایضا

که در عالم غم بچارگان خورد که باشد صفا و هم در دو هم در تعلق کر نباشد خوش توان مرد مجانان جان ز روی شوق بسپرد مدان هرگز چنان دشمن چنین خورد که خود را هم چه خاک راه بشمرد	کسی کوی سعادت از میان بُرد می عشرت مخور از جام کیستی تکلف کر نباشد خوش توان زیست خوش آن عاشق که در کوی محبت مشوایمن ز کید نفس بی پاک وفائی سر بلندی یافت زانرو
--	---

وله ایضا

خوشد و فغان غرق و چو چرا شد خامه بر اندام کل ز در شک قبا شد	دل چه بزلافت اسیر دام بلا شد چند گئی جامه را حجاب تن ای کل
--	---

<p>در دل عاشقان زار و دوا شد شاهد یکتائی تو زلف و دوا شد فتنه دیگر ز قامت تو بپا شد نیست بکس زانکه می تو بم صفا شد جور و جفا حاصل می و وفا شد</p>	<p>ارباب عذاب کون و خرقه خالت نیست جمال تو زاید هر نظیری فتنه چشمت مخفته بود که تا که جز می و ساقیم دیگر سر و کاری حاصل مهر و وفا چه بود و وفائی</p>
<p>کفتم نمک کفنا حق نمک این باشد یکریکی اگر باشد با ما ش همین باشد کاین ماه فلک اما ان ماه زمین باشد بی پرده بسا غرنه تا پرده نشین باشد چو مشک بود از خونت خو زاهوئی ^{چین} خوبست ولی خواهی قدری به از این باشد انداز که زاهد را بد می بین باشد بز دایمش افول چو کان نقش نلین ^{باشد}</p>	<p>اعل شکر افشام کفنا نمکین باشد بخت من زلفینش هر نک هند اری ماه من فکر دیو تر افرونی که بود اینست چون دختر در ز ما و خود پرده در افتا دارد دل من نسبت با چنین سر زلفش ز اینسان که کند چشمت هر لحظه بمالطه عاشق ز غم جانان باشد بد لاش ^{نشان}ها گویند وفائی را مهرش بز دای از دل</p>
<p>خار و مان حرمت جمله ملائک خدا مند تا بداند که شیران همه شیر علند سروهای چمن از بار و خجالت بچمند</p>	<p>ناظران رخت ایماء مقیم حرمند علم حسن بر افراز و بر افروز جها سایه سرو قد گر بچمن باز افتد</p>

که جز او حق بخاطر گذرانی خمشد	زاهد در کف از جنت فردوس نغم
دید که باز غماتی هر چون جام عمد	پیر و پیرمغان شو که نقوش قدس
عجیبی نیست که این طایفه اهل کرمند	کریمجای بنوازند مرا باده کشان
تا از انقاس مسیحی بوجودت بدند	ایوفائی بسرکوی وفا باش مقیم

وله ایض

باید ز خون خوشترین اول وضو کنند	عشاق اگر لقای تو را ارزو کنند
در بن عشق کاسه سر پاکد و کنند	نازم می کشان محبت کیمهر دوست
از دوست غیر دوست اگر ارزو کنند	کفر است در شریعت این عاشقی
یا بند بوی خون اگر آن خاکد بو کنند	بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
این اشکهاروان ز پیالبرو کنند	از جور دوست نیست که مریند عشقا
از خاک ماکی خم و کاهی سبو کنند	بسیار سالها که بیایدی و بهار
کر با جمالت این را درو برو کنند	ترسم اسیر و عاشق شدای خوشی
کر جز بنار طره ات او را درو کنند	زخم خد نک ناز تو به بودش مباد
بر آب خضر و چشمه چوان تفو کنند	چون می ز جام وصل تو نوشند شفا
کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند	هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی
دادن می کشان که می شناسد کنند	این خرقه ریا که مرا هست بایدی
مجنون صفت زدشت خون جگر جسته جو کنند	تا کی وفائی از غم لیلی و شان تو مرا

وله ایض

خط دیدار لعل تو مستو میشود	صد حیف از این شکر که بر از تو میشود
گر خود ترش نشینی و تلخی کو چمدان	شیرین لب تو مایه صد شو میشود
هر که خیال روی تو در خوابم اصرار	سینای پینه مشعل طور میشود
از هجر بس فریده و از درد خوابم	دردم فروزون ز نغمه طنبور میشود
ای بر بگذر از صد آری بگذری بتاک	خوش بود که دانده انگور میشود
هر کس که شد کدای در پیر می فروش	جامش ز کاسه سر غفور میشود
علاج دار هر که زند پند وجود	سر خوش بدل ز دفته و منصو میشود
عاقبت کسی است در بر دیوانگان عشق	کز این لباس هستی خود عو میشود
عادت هجر کرده وفائی که هر چه یاد	نزدیک میشود بوی او دور میشود
نازم بشعلهای محبت که اتشش	بر زخم دل چه مرهم کافور میشود
ای دل رضا بحکم قضا که خوشتر است	واضی شوی اگر نشوی زور میشود

وله یض

حسن چهره عشق من هم ساعت فروزون	تا منتهای کار ندانم که چون شود
در کار جاز دل که هر سخت هست لیک	اسان شود می که دل از عشق خوش شود
حاصل زد و در چرخ مرادم شود اگر	این گردش چرخ طالع من باز کون شود
چون با خیال روی تو خوابم بچشم	شرکان بجای سوزنم اندر جفون شود
یکبار سر نگون شود این چرخ بپستون	درد ز بار محبت من گریستون شود
ناید اگر ز خوانه برون طفل اشک من	توسم که پایمال شود چون برون شود

لغتی خوش است عقل و فانی بکیش عشق | اوی بشرط آنکه دو آخر خون شود

وله ایضا

ش

چهره بگری بتفصیرش فی محبت بتقدیر
ز بخندان تو باش زندان زلفین تو زنجیر
بدل هر دم فی نقشی دهی هر لحظه بتقدیر
که موجش که بیالامیکشاند کاه در زین
نشیند در کین پیوسته باشد در کان پیش
مصور و کر کشد با خامه اندیشه تصویر
زیان نبود خد را اگر کند وصل تو به غیر
بفرقش تیر و شمشیر و تیر با بر در شیر
اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیر
ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش
باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تفسیرش

کن بر دل غمی انگاه میگری بتفصیر
دل بچاره و راکی چاره باشد تا که میباید
کمی طاعت کمی عسیا کمی کفر کمی ایان
خسی در بخوبی پایان چهره باشد تقدیر
چهره باشد حال صید بر آنکه صیادش بحال
تنم از ضعف شد انسان که ماند تا اند
خرابی مضطرب در ملک دل کرده است از غل
بلی عاشق نیارد آه بربل کفر و بار
وفائی با تو دارد ماجراها یا علی امیا
تو سر الله و عین الله و وجه الله میباید
باین معنی که من میدانم این خسر و خوبا

وله ایضا

خواهم آوردت الهی بسالمت نروم
نروم کرد نروم تا بقیامت نروم
تا که جانم اندام من بفراموش نروم
می بدای که بی زهد و کرامت نروم

از سر کوی تو هرگز بمقامت نروم
از بهشت سر کوی تو بفرود من نروم
کردم روزی از این در بسوی روضه خلد
چون بجز مستی و رند نبود مذهب عشق

شد هر نقش و نگارم بنظر خار چنان بست کمرم بهر چه باران سار د از مایش مقامور چه با سنک کران گر تو اید دوست وفادار و فانی باشی	که زلف خط و خال قد و قامت فرو همچو طفلان نگریم ز محبت نروم که اگر رفت نشان و بعلامت نروم بمخدا از سر کوبت بملامت نروم
--	--

وله ایضا

تا بدان زلف سیه است تمنا زده ایم بر سر کوی خرابات در اول سود ما از آن باده کشانیم که از روز نخست در شمع بجز وجودیم و بماند جواب جذبۀ عشق تو ما را شد جلا و جو این هم از غایت کویۀ نظری بود که ما حلقۀ کاکل غلمان و خم کیسوی جود بنیال خم ابروی تو بوده است که ما چشم مست تو بمسقی چه اشارت کرد از کربان دلا ز پر تو صبحی پیداست تا وفائی نگریند ز سر کوی وفا	خویش را بر سپهری با تن نهاده ایم دفعه و سبزه و سجاد بصبه با زده ایم خود بخانه می می کند یکجا زده ایم خیمه هستی خود بر سر دریا زده ایم کز نری کام فرا تو ز نریا زده ایم مثل قد تو با شاخه طوبی زده ایم همه بایکسر موی تو سودا زده ایم قدم اندر حرم دیر و کلیسای زده ایم ای بسا سنک که بر شیشه تقوی بوسه بر خاک درش در دل شهبازده ایم از سر زلف و اسلسله بر پا زده ایم
--	--

وله ایضا

یکدم از زیر نقایما و بنما جبین	تا زلف خویش را اینده افتد بر مبین
--------------------------------	-----------------------------------

تا اند خورشید خواهد شد جای پادشاه
 و تو شمع از پر پر وانه ریزد انکین
 و توئی شاهد بر افشام هستی استین
 هر دو کیتی بقوان آورد در زیر یکین
 تا که خود بر خود نمائی صد هزاران
 بر کفش زار و کمان پیوسته باشد هر
 لعل جان بخش عقیقه هستی اشکین
 کو نیاریده است کاینسا کشته نطقش

کسی اندوی تو ایمنه کرتابد و چون
 تو کل باشی چکا از دبد بلبل کلاب
 توئی ساقی سر مستی تمام بی شراب
 اشاره از لب لعل بر افشانت بود
 عوا همت یک لحظه با اینده کردی و تو
 از چشم مست خونریزی پی پیچید دل
 از موز و نت بود سوزی که یارش افتاد
 طوطی طبع و فانی شکرین لعل تو داد

وله ایضا

دگر مرز تو بر ابروی فشنه بار کرده
 مرز برشته عمر من ای نگار کرده
 کشته و زنده بر نافه نشاء کرده
 کشای مطرب مجلس تار تار کرده
 من افتاده بکارم ز سال پار کرده
 کشای از دل مستان ز دلخار کرده
 چه خون شد از غم او باز شد کار کرده
 کند چه کوبید فندک و کلوی بار کرده
 زده است رشته الفت بزلف یار کرده

فکده زلف تو در کار دل هزار کرده
 کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای
 نسیم بار صبا تار زلف چین تو را
 نوای چنگ ز بام نمیکشاید دل
 علاج درد دم را چه میکنی اسرود
 سر قرابه می باز کن تو ای ساقی
 کوه برشته جان او افتاده بود ز دل
 فدای همت ان عاشقی که در ره دوست
 وفائی از همه عالم برید و بست بدوست

وله ايضا

صفه صفا لشکر خوشنورنداری
سپهی کافر جرادنداری داری
از دو سو ترک کمان دارنداری داری
بهدلان را توجه من خاونداری داری
باد و عالم سر پیکارنداری داری
ترک یار و سراغیارداری داری
از پی کشتم اسرا ونداری داری
و از شکر قند بخر ونداری داری
مشک تانار بهر تارنداری داری
افغانی شب تارنداری داری
بسته بر طره طرا ونداری داری
خال رخساره و خسا ونداری داری
عجیم ترکس بهما ونداری داری
ای جفا کار دگر کارنداری داری

خیل مرگان سیه کارنداری داری
پی شخیر دل اهل دل از عقب زلف
چشم و ابرو نمائی بنمائی همه را
سرکش از تو بفزاک نبندی بندی
همه اسباب جهان کیریت آماده بود
مهره مهر تو باغبی بچینی چینی
زندام من بوصول تو ولیکن ز فراق
نمل از لعل شکر بارنداری داری
نافه از چین سر زلف نریری ریری
رویت اندر کف زلف نباشد باشد
باغزالان سیه شیر نگیری گیری
عود در بجزه حسن نسوزی سوزی
چند از خون عزیزان نمائی پرهیز
با وفائی نمائی بجز از جور و جفا

وله ايضا

دوما هتای سیریده افغان را
دروغی جامه نازک چنان را

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را
در افغان اگر تو ندیدی ستاره را

<p>از آتش میم بفتان التهاب و یکجا بسوزیام و برو سقف باب و مست خراب کن بنظر شیخ و شای و ان دیدن کز سراب کند فرق اب و ز اشک بصر در اب نشام سحاب و تا حشر می نداد می از دست خواب و تا از کند زلف بسازد طناب و بر کو خراب ترکند این خراب و کاین بیجا سهل کند ان حساب و بر کو طمع مکن ز وفائی جواب و کحل دودید خاک در بو تراب و</p>	<p>مستقیم فرایدم از اب تشنگی زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می باوصف چشم مست تو حاجت بساز هر دیدن نیست قابل دیدار و مکر در آتش فراق تو چون گریه سر کنم گر دید می بخواب که می بینم بخواب زان و دم بجا ز بخندش او فتد بر حال این خراب زیاده از تفقدی ساقی شراب ناب مرا بی حساب و زاهد اگر سوال کند این شراب چیست مادید و شدیم از انرو که کرده ایم</p>
--	--

وله انصاف

<p>لحظه چشم مرا بین که چسان در باب و نرگس چشم تو آخر مکر بهمار است یکسر مونکنم زانکه سخن بسیار است از همد بودن پیکان بلاناچار است حد از ناوک شرکان بتان دشوار است تیر بختی پریشانیش اند کار است</p>	<p>جامل عشقم و عشق تو مراد در باب و چند از خون دل ما نتماید پرهیز سخن از زلف تو کر باز کنم و دهیم هر دلی کشت گرفتار کان ابروی میتوان بر حد از تر قضا بودی هر دل شفته زلفی و تخم کیس و نیست</p>
--	---

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما و اعطارد منع کند می بخوراروشی می بخوروی غم بهبوده ایام بخور از خرابی مکن اندیشه که در هر عیشی بسکه خورده وفائی بجفاکاری یاد	کای خرابی هم از استادیان معارف حرف بهبوده و هذیان بجهت ابصار کای بجهت ادد بر صاحب نظران مردار یُسرها هست که هر کج قریب باماد است خار اندر نظرش چون کل و کل چو خال
--	---

وله ایضا

هر مثل گرد هشیایت زیبا زده ایم زان دهن دم نتوانیم زدن گریز نیم خود بیاد لب تو شیرۀ شکر نوشم ما خریدیم بجان فتنه ابروی تو را چون بجز عشق تو نبود بد و کیتی هنری بهر یک جلوه چه موسی از تو گویم تا نهادیم بسرتاج غلامی تو را تا که ما خاک نشین سرکوی تو شدیم این دل نازک ما بادل سنگین بتان فتنه چشم تو از دود دل ماست که ما تا وفائی نکند عشق بتان را اظها	کر بجز هیچ مثالی زده بپنازده ایم حرفی از نقطه موهوم بایمازده ایم بوسه از تنکی الفاظ بپنازده ایم خویش را بر دم شمشیر بپنازده ایم لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم علم عشق تو بر قلۀ سینا زده ایم طعنه بر افسر اسکنند بودار زده ایم خیمه بالاتر از این کنبه سینا زده ایم شیشه هست که بر صخره صما زده ایم سر مه ناز بران ترکش شهلای زده ایم بر دهان و دل او مهر خوشا زده ایم
---	---

وله ایضا

<p>تیر بادان قضا و هدف و اما جم تبع بر فرق زنی یا بفرستی تا جم که ز دل میزد و گریه برند او را جم که شوم شاد و صندار همه شاهان با جم بنگاهی دل و جان یکسر و کن تا را جم بود این خاک نشینی بدست معراج رفع حاجت بکنی باز همان محراب دارم امید کز این در ننگند اخراج</p>	<p>سینه دریای من و لشکر غم امواجم بسر زلف تو سو کند که فرقی نکند انچنان عشق تو را در برک جان پیوند شاد و خرم نه چنانم بکدائی درت ایکه در کشور دله اسر تا راج تو را بر سر کوی تو کشتم ز وفا خاک نشین بتو محتاج چنانم که اگر تا باشد دوش در میگرد عشق وفا میگذرد</p>
<p>و له یضا بتو وارد شدن نازل بقضای خودتیم زانکه مهمان رسید سر جای خودتیم هر گجایای حساب است بیای خودتیم تا که در سلسله مهر و فای خودتیم خود تو دانی که بامید لقای خودتیم که سک قبر و بر در برای خودتیم ما بر او فخر که در کف و لای خودتیم که بهر عضو چهرنی بر صدای خودتیم بست کر برود سر بهوای خودتیم</p>	<p>و له یضا ما در این شهر کدایم و کدای خودتیم عجاست از کرمت کز ندھی ما را جای ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه بجز بکستیم دلا از سلسله ذلف بتان هشت سال است که در کوی تو هستیم ما سک کوی هستیم و همین ما را بس بر سکان فخر کند که سک اصحابتیم انچنان برتر وجود شد اجزای خود جز هوای تو هوایی نبود در سرا</p>

که ستایش کرد با شود نوای خود تم	یوفائی غم بی برک و نوالی بپسند
وله یضا	
که از علاقه بزلفش بسی علاقه کسستم قسم بیاد که زاهد نیم خدا پرستم دهند و باز ستانند هی بیاله زده زهر بیاله خار در کمر بیاله شکستم که توبه نمودم که توبه نشکستم درست بر سر پیمان عهد در خالستم چرخم شوخ تو اکنون نهوشیلو و همین کنه مرا بس که با وجود تو هستم چرا اینک بیاد پرستم زهر خیال پرستم	زهی علاقه که با زلف یار بستم به پیش خلق شد متهم بزهد و کرامت زاهل میکردم امید آنکه بیایی زمین همت ساقی که داد ازان بی باقی ز شیخ و پیر مغالطه دور و سفیدالان ببستی بشکستی هزار عهد و بی من خیال چشم تو را بسکه در نظر نگرفتم گرفتم آنکه نگیری مرا هیچ کنایه بکنم میگرد خوش میسر و درویش فلان
قطعه که جناب جمعی ملا اسماعیل التلخیص بفارس خدیجه جناب وفائی	
نهاد پایداره روزگارها در گوش نوع و من سخن کوشاوارها از شیوه و فایده ان افتخارها کرد و نیافت مثل تو در دیارها لیکن چه نمر نشاء دهد در رخسارها اب جو فکم شد در چشمه ساوهارها	ای شاعری که چو تو سخن سنجی از عهد مشاطه و ارکاک بدیع تو کرده است داری وفا تلخیص دارند نیکوان پای خیال آبله دار است بسکه سعی تا نیم و غول نیست در حقیق تو را انجام از محلت مداد تو در ظلمت روات

<p> بشکت تیركك و ورق سوختارها جاویدست هم چه آب روان و ابشارها بی تاب میکشد که شرابها را حیران و دم فسرده روان در قفاها شعرت چه بشنوم ز دم و زیر تارها چون زلف دلبران بدم سخت تارها از دیده ام ستاره و از دل شرارها از مدح تخت افسر باز هجو دارها مقدار قطره چیست بکیل بجاها قیراطی از حجاره پر کو هسارها جبل و عصای سحر خیالان چه ماها انقاس اشتیاق ندارد دشماها تا از محك بلند نماید عیارها </p>	<p> و ز رشك كلك و دفتر معنی طرار تو ای آنکه از بنان توانهار معرفت شوق لقاء عنان دلم و آبسوی تو تو معتكف بشوشت و خلقی از محنت چون تار و از نالم چون نی نو اکم اشعار و لغزب تو کرده ز دلبری از دوری تو دیر و خیر و علی الدلیم كلكم نهاده بهر خلیل و جسد تو شعر او دم بحضرت عالیت زینهار دار چه وزن و قدر بهمنان اعتبار كلك تو از دهای کلیم است پادشاه از اشتیاق بود که درم جبارتی فارس طلا بشوشت از نواز میکند </p>
---	---

جناب حاجی وفای در جواب و فرستاده است

<p> هستی سواره و در گران فی سوارها شعرات جان سپر شعرائی سپارها دارد ز تو کمال کمال افنجا رها کرد و غسل چرباب روان و ابشارها </p>	<p> ای فارسی که بر فرس طبع فارسی وی شاعر که چون فرس طبع زین کنی هستی تو خود ظهیر ظهیری انور اگر شعر ابدار تو خوانند در چین </p>
---	--

مطرب اگر بیند شعرت بتار تار
 کرمیخ خمار کوئی و کرمیخو کل کفی
 از دای روشن تو که شمع است و لفری
 دیرد بهر ت از پر پروانه انکسین
 یا کاروان ز طبع روان ساختی روان
 این بند و این بود عوض فند شگری
 جسم نیافتم مگر این مشت از خرف
 چند است دل فربه ام از شعر شاعری
 شد ناخن خیال تو مضرب جان چنان
 هر که که یار میکنم از عهد و ستان
 شوق لقای جاناتان پای دلم چنان
 باشد مرا تعلق خواطر بان دیار
 نامش برم چگونه که ناخبر مندی خلق
 مجهول قدم او ستیجی پیش زاهد
 کرمیخ او نمایم با صد هزار شعر
 کجی است پر ز کوه و هستی طلسم او
 جانا اگر اهل دردی و رایی بن کاه
 من عاشقم بر او اگر اینم بود کنه

مستی دهد چرباد هم وزیر تارها
 بلبل برد تمش چون کل زخارها
 و زگلشن خیال تو وان بهارها
 خیز ز خاک کویت بلبل هزارها
 از بهر بند قند و شکر شک تارها
 یا اعل و گوهری که غایم نثارها
 اری بجارها شد یکسر قفارها
 از شاعریت شکم و ذی شعار عارها
 کاوتار من کنند قغان همچو تارها
 افتد ز اشتیاق بچام شرارها
 برده ز جا که وقفه زد دست اختیارها
 بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
 مستو به ز چشم بد و ز کارها
 یا همچو مصحفی بکف زو الخمارها
 نا گفته ام هنوز یکی از هزارها
 بحر بست بی کناره و مادر کنارهها
 بهتر بود تو و از همه غم کسارهها
 یا جند از این شرف و اعتبارها

مرکز و فاز غیر وفائی محبوکه نیست | خرنای از دفا بتمام دیارها

قطعه دیگر است که باز جناب فارس نیز سخنا حاجی وفائی فرموده اند

ی مرا هم قبله هم مالک رقاب
می که از دیوان منشی ازل
می که گل زار بدیج نظم را
می که پیش پای روی بوشت
انهایون نامه عمان عیون
چون بمن آورد بیک نیک پی
تاب خطش شعله زد بر چشم من
و بخت جزو مد لفظ و معنی
کرد فرخ لفظش از فرخندگی
فاستعاراتش چه گشتم با نصیب
بادی غول تا شیم خطش
و رفتون فصل و ابواب حکم
مشک سائی مدادش نافه دید
هر که دید ان نامه و کفنا و خط
این سخن کو کیست یارب کردش
این وفائی قبله گاه فارس است

ای بخرج عقل و دانش افنا
شد وفائی وفادارت خطاب
اب یاری کرده کلکت چون سحاب
روز و شب در سجده ماه و افتاب
کز محیط خاطر ت جت اشعاب
خواندم او را فصل فصل و باب
اینچنان کز چشم مهر انگیزد آب
در کنارم بکجهان در خوشاب
جان فارس تازه چون عهد شب
در سخن سنجی شدم کل مل نصاب
بر دماغ نشا ز اشد چون شراب
بود مانا در فصل الخطاب
مشک نابش شد دوباره خونا
گفت ما ز انزه شی عجاب
مغر کیتی بر شد از بوی کلاب
کز فسون آتش بر انگیزد زاب

ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

<p> اگر مستقی کنیم این مستی از تو است مرا باشد بعالم هیچ يك تا مر پس آنکه بندگی بهین تا بجا وید از این مستی و از این بت پرستی دود و یوز و در او خوابیده مستان که تابي پرده بینم جان جان را بسوی آنخو سرانگست تنک است اگر جانشک شد آنکه برون آیی که تا باقی نماند اند و او غیر مرا زین بت پرستی کن مسلمان که دل ننکم بسی از تنک و از نام نه دین دارم نه در اسلام هستم تو نیکم کن که نیک از نیک زاید بغفار تو ستار العیوبی وود ناقاب قوسین خند من که هستم از خودی بپزاس بپزاس میخواه از دست خود بر خود شکستم </p>	<p> الهی نیستی راهستی از تو است عدم باب من است و نیستی مام بکبر اید و ست ما و دست امید دهائی و مرا از قید هستی دلم گردیده و بر بت پرستان مکن از طاق این دیر این بنان د دلم از این خودی تنک است تنک است برون کن این خود و خود اندر دین قدم بگذار یکبار اندر این دیر بحق راستان و حق پاکان بدل بنمای کفرم و باسلام که تا در بند تنک و نام هستم بدم از بد بغير از بد نیاید بد مرا بد دل میکن بخوبی اگر يك با و کوئی بند من وفائی را بخود مکن و مکن و بفضل خویش تن بر گیر دستم </p>
---	---

<p> نخست مشتری عیبش بیوشد شرط عیب هم بروی کند بار که باشد عیبهاش پیش از پیش در عیبی کجا از وی نهان است بتو با کل عیبش میفروشم از آن راهی که ستار العیوب بخیر این کور زشت لنک لاغر تو را هم کار و با بری در نظر نیست بود نفع خرت منظور و مقصود که بنیاد کرم بر فضل وجود است شود هر روز عیب او فروخته و گرنه اسب تازی بهر زین است تو را تبدیل او سهل است و آسان تو میسازی عصلای ازدهائی بود حکمت برون از چند و از چون </p>	<p> بود رسم او کسی خر میفروشد بوقت بیع تا محکم کند کار نذارم من چه سازم با خر خویش خصوصاً مشتری که عیب آن است چه ممکن نیست عیبش را بیوشم بگیر از ما خر ما را اینجا دل تنگست تنگ از دست این خر که این خر کار کن یا بار بر نیست نمیخواهی که این سودا بری سود تو را مقصود از این سودانه سود بگردم عمر صرف چاره خر اگر این خر خریدی کار این است اگر خر نیست قابل بهر قربان تو خود تبدیل اعیان میفائی تو خون را آب سازی آب را خون </p>
--	---

حکایت

<p> دل او بود مال مال مال ز کار الفقر کفری داشت پنهان </p>	<p> پریان حال مردی از درو مال زیب میبود محتاج و پریشان </p>
---	--

چه حالش بود در هم در همی قلب
 جز این صنعت دگر چیزی نبوده
 بزبان سکه آوردش بیازار
 قضا بود بقالی در آن کو
 بشغل خوبستن آن مرد بقال
 چه آمد نزد آن بقال خوش خو
 چنین پیدا شد آن قلب دغل کار
 زد می آن سکه را هر روزه آنقلب
 تمام عمر کار هر دو این بود
 نه او میکرد ترک بد فعلی
 من آن قلب دغل وان بد فعالم
 وفائی را شود یارب زبان لال
 نه بقالی تو بقال افرینی
 تو این قلب دغل تبدیل بنما
 جز این قلب دغل چیزی ندارم
 که از من کس نمیکرد هیچ اش
 اگر باشد و کان رحمت باز
 و کرد و کان رحمت هست مسدود

نمودی سکه تا نفعی کند جلب
 ز بی چیزی غم دل میفرودش
 هر کس داد و کردش با زار
 که خویش همچو رویش بود نیکو
 ز اهل حال پنهان بود در قال
 گرفت آن قلب را و بار دی نیکو
 که نبود مرد از قلبش خبر دلس
 چه آوردی نکردی و ز خوش سلب
 که این داد و ستد با هم قرین بود
 نه او هم ترک این نیکو حاصلی
 توئی بقال خوب خوش خصالم
 که بقال افرین را خواند بقال
 که بقال از تو هم بوده امینی
 بتبدیل دغل تبدیل بنما
 بتبدیلش ز تو امیدوارم
 بکبر او را و در رحمت به پیچش
 کنم زین قلب برافلاکیان ناز
 ز بی عجب بود ز هست مردود

اگر سلمان بهار د خرمین در
ولی در گوش جانم آید اواز
خداوند اتوا ز این در مرا نسزد
از آن روزی که من دانستم این در
ولی ترس از امید خویش دارم
بامید از تو هم باید مدحست
خدا یا اگر امیدم هست معیوب
تو امید مرا امید بنما
که من از خویش تن چیزی ندارم
چرا غم را که از تو نیست نوری
بند از بندگی مت بجانم
کرم در بندگی یاری نمائی
همین بس که اذن کاو دارم
زیارم مرده خدمت این بود بس
که امین دولت خوشتر از این است
چه مرده بهتر از بندگی هست
از آن دلبر همین بس مرده کارم
بود بهتر ز صد خلد بجانم

چه من او هم بماند در پس در
که باشد باب رحمت تا آید باز
که جز این در در دیگر ندارم
بود امیدم از خوفم فزون تر
ز صدق و کذب و شوش دارم
امید صادق را باشد هم از تو
امیدم را امید می کن خوش خوش
بصدق آن مرا تا آید بنما
بامید از تو هم امید دارم
ز سعی من نراید غیر دوری
که این بهتر ز ملک جاودانم
نمیخواهم جز این اجر و جزائی
چه مرده بی به از این در کاو دارم
که خدمتکار او می دگر کس
که خدمت خدا آن نازنین است
خوش اسلعت که آیند و لست دهد
که کرد از بهر خدمت اختیارم
که من خود بنده آن استانم

چهره مزیدی بهتر است از بند بودن	بسا از ایدوست ما را بند خوش
بذل بندگی میدم مرا سیر	ز دل بندگی کن سر بلندم
مراد در بندگی جالاک کرمان	بهم بر زن دوکان و منزل را
زهرکاری مرا معزول فرما	مراد در بند بودن ساز مقهور
خوش انصاعت که روز مرا شب آید	خوشا انشب که بیا دوش کم روز
تجلیها چندی انداز باشد	زیاد او کم شیرین لبم را
بهر یارب از اولتکم آید	مدد در باریم که نبود از وی
همین دولت بسم او حضرت دوست	بهر دردم اگر بخشی صبوری
که گویندم وفائی بنده او مست	که دوری آتش است آتش انگیز
نمایم صبر الا در دوری	
کند دوزخ زدوری نیز پس هرگز	

قد تم الدیوان الوفائی ویتلوه بند قصص ترجمه مولانا
حسن کاشانی مع قصیده العروقه بخت

بند کاشانی

بیان احوال مولانا حسن کاشانی قدس الله سره الغریب
سید العلماء والتکلمین قاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین
میفرماید احسن التکلمین مولانا حسن کاشانی الامی قدس الله روحه العزیز
از جمله مداحان خاص و غلامان با اخلاص حضرت امیر المؤمنین ابو
در طریقه اخلاص خاندان خاتم پیغمبران هفتان ابو نصر و سلمان و در
شیوه مداحی ایشان ماحی مدایح و محمل و حسان دولت شاه سمرقندی
در تذکره خود گفته که هیچکس بمثانت و لطافت و سخن نگفته هر بی فاضل
و دانشمند بوده است او را کاشانیست مادر خطه امل متولد شد و در انجاشو
و بنمایافته چنانکه میگوید مسکن کاشی اگر در خطه امل بود لیکن
از جد و پدر نسبت به کاشان میرود و ایضا در آن تذکره مذکور است
که مولانا حسن بعد از زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بعزم زیارت
حضرت امیر المؤمنین ۳ بعراق عرب آمد و بعبه بوسی ان استانته شریفه
مشرف شد و قصیده که مطلعش اینست ای نبد و افریش پیشوای اهل این
وی ز عرت مادح بازوی تو روح الامین بر روضه مطهر خوانده و
انتش حضرت شاه ولایت پناه داد خواب دید که عذ خواهی و میکند که

ای کاشی از راه و سر آمدن و نور و حق است بر مایه حق مهمانی و یکی حق
 صله شعر اکنون باید که ببصر روی و انجا باز رگنی است که او را مسعود بن
 فتح میگوید از ما سلام برسانی و گوئی که در سفر جان در این سال کشتی
 غرق میخواست بشود بیکهزار دینار برای ماندن کردی و ما مدد کردیم
 و کشتی و اموال نور و ساحل رسانیدیم اکنون او بجهت نذر بیرون ای و از
 خواجیه بازگان بحواله ما در پستان کاشی بصره آمد و بان خواجیه ملاقات
 نمود و بنام امیر المومنین بگذارد و باز رگان از شاری بشکفت سوگند
 خورد که من این حال را هیچ از پدید نکفتم و فی الحال ان مبلغ را تسلیم مولا نا حسن
 کاشی نمود و خلقی مرید ساخت و بشکرانه آنکه مقبول شاه ولایت شد
 دعوتی مستوفی جهت صلح او فقره شهر بداد و مولا نا حسن از عهد شبان بگو
 سیرت و خداترس و متقی بود و غیر از مناقب خدا ندان بنویس و رسالت نکفتم و
 بدیج ملوک اشتغال نکردی چنانکه در همان قصیده که مطلعش مذکور شد
 من غلام حیدرم و اندک مدتی غیبت
 ان حسن نامم که اندر مدیج دامادش
 می کند بر طبع پاکم روح حسان آفرین
 و از جمله قصایدی مانند او قصیده ایست معروف بهفت بند که اگر شمر
 استادان متأخرین در تتبع آن درها سفند اند و بان لطافت نا غایت
 نکشند اند و ما که این دیوان وفائی را چاپ کردیم تیمنا و تبرکاهفت بند
 را درج در این کتاب نمودیم و از خوانندگان التماس دعا داریم

بند اول از هفت بند مولا محسن الکاشی رضی الله عنه

السلام ای سایه خورشید رب العالمین	اسمان عز و تمکین آفتاب دار و دین
مفتی هر چار دفتر خواجهر هر هشت	داود هر شش جهنم اعظم امیر المؤمنین
عالم علم سلوخی را ز دار و لو کشف	ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین
مقصود تنزیل بلغ مرکز اسرار عجب	مطلع یتلوه شاهد قطع جبل النبین
صوت معنی فطرت باعث ایجاد خلق	سر اصل نسل آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالندک آفتاب اتم	قره العین لعمرك نازش روح الامین
در جهان از روی خیمت جهاد	برزین از روی رفعت اسمانی بر زمین
صاحبایوان امرت موسی بر یاشکان	پرونده دار بام قصر عینسی که چون نشین
از عطای دست فیاض تو دیر بامستفیض	وزر ریاض تو هفت طبع نور وضوان خوشه
ناشنیده از زمان مهد تا پایان عصر	بی رضای حق تو حریفی کرام الکاتبین
نفس بند کاف نون از بد و فطرت	ناکشیده چون مهر و خمار تو نقشین
مثل تو چو شبیر انور در هر حالت محال	و در بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

آنکه مداحش خدا همد رسول الله بود

بند کرکی همتاش باشد هم رسول الله بود

ای بغیر از مصطفی نابود همتا تو کس	بسته بر مهر تو این مهر حور العین و
مهر مهر از کلوی خرج بر نارد قضا	کر نه از مهر تو اید صبح صادق تقدیر
کیست بقدر مهر و جودت یاری تو	ان قدر مستعد و این زینت مقدر

<p>کاروان سالار جاهت چون کنایه باشکوه و صولت دستان نیاید در شمار قوت بازو و کدوستان بدید در مصاف گردل در با عطایت موج بر گردون و در شکوهت همینان معانی برکشند اندران میدان که مردان سعادت جو نشتر شمشیر شیران و دی در شرابان نهاده ارمیا مشرق و مغرب برائی مهر واد خلق هفت اقلیم اگر از بر هر حد متعاشو</p>	<p>چرخ را بر دست پیش اهنک بند چرخ در بر عنقای مغرب کی شکوهار و مکر مرغ و خوش زمان از بیم شکستی قفس لخته گردون دران کردان نماید هجر از رخفت که اید بوقی پس از یکصد از پی مریدی عنان از دست بریاید فرس چون طبیب مرگ گیرد ساعد جان بخش رایت دولت ز پیش ثابت نصرت زین از ره مریدی نیارد پای دستان تو کس</p>
---	---

بند	صورتی کرد مجسم فتح گوید اشکار لا فقی الا علی لا سیف الا ذو الفقار	سوم
-----	--	-----

<p>ای سپهر عصمت از فروز یور یافته از غبار و در که توا حترامت اشکار بر امید مثل رویت دست نقاش ازل هر که دشت بدیر یا کرد نسبت بهیجان آنکه اندر افرینش لاف بالائی زند یا ز حترت هر کجا بال جلالت کرده باز روز فتح الباب ابر دست دریا بار تو</p>	<p>افتاب از سایه چتر توان سر یافته کیمیا اگر نسخه کبریت احمر یافته نقشه ابر بسته اما چون تو کمتر یافته ریشه دست تو داد ریای اخضر یافته رفعت و از افرینش پایه برتر یافته طائران سد گزاد مرزیر شهر یافته نثر طائر افلاک چون بطش ناو یافته</p>
--	---

<p>هر که مهر مهر تو بر صفی جان نقش کرد انکه دست حاجق بر جود تو بر داشت ساقی کوثر نه چندان مدح باشد تو را با صفای کوهر پاک تو در صوان ساق با خدا و مصطفی نای تو یک رو آمد</p>	<p>مخزن دل چو کان زد توانگریافت تا قیامت دست خود را حجت و رافته ای ز تو در پای طریقت عین کوثر یافته خال خجالت بر چین آب کوثر یافته کز خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته</p>
<p>بند</p>	<p>کر بودی ذات پاکت فریش با سبب تا اند خواست درین بودی آدم عذاب چهارم</p>
<p>ای معظم کعبه وصل از بهان مصطفی از نقود گوهر مغولی الی شد در کجا ای با مستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو نا سپهر شریع از پر نور شد هرگز نداشت نیغتان ابر بست ریادل که فتح الباب او رو روان عالم تحقیق و نه نابوده اند و رفعت بالا ای مکان صورتی ناممکن است کر چه در عالم باقبال تو شاهان کرد هم لاف مداحی غی یارم زدن در حضرت از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو عرض جلالت بر تو حاجت نیست سید که</p>	<p>قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی از تو روشن تر می بر آسمان مصطفی تا زه دار در زاب نصرت بو ستام مصطفی بی زمین بوس درت بر استام مصطفی و در بود ممکن نه الا جز توان مصطفی انچه حستان کرد و نیکو نام مصطفی ای ثنا خوان تو این دنا و زیام مصطفی و در بود ممکن نه الا از بهان مصطفی حال خلاص من انداخته ام مصطفی</p>

منت خلق بجان آورده لطفی کن شما	وارهان از منت خلقم بچا مصطفی
رویی سمت بر من یکا بجان آوردی من	پنجم
حرمت جان پیمبر یک نظر کن سوی من	
ایستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین کردن دهر را آورده سر هارین حکم خازنان کان و دریا کیسه هارین خیم بسکه لعل اند دل کان خالک بر سر از نسیم باد نور و دی شاید کرد یاد خاطر هم چون شوره در خاطر کی کند انچه عیبی از نفس میگردد مری بود مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و کردی بالاتر از عرش مبین جای دیگر ماهه از در که لطفت کدانی میکنیم باهمه بالانشینی عقل کل نابرده راه انچه تو شایسته ای ز روی عز و جاه	خوانده نفس مصطفیت یا امیر المؤمنین باز روی نور از مایت یا امیر المؤمنین رو باز از سخایت یا امیر المؤمنین از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین پیش خلق جان فرایت یا امیر المؤمنین وصف ذات کبرایت یا امیر المؤمنین از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین گفتی کانه جاست جلالت یا امیر المؤمنین ای همه شاهان کدایت یا امیر المؤمنین زیر شاد روان دایت یا امیر المؤمنین کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین
فهم انسانی چه دارند قدرت کار تو را کافر پیش بر نباید بار مقدار تو را	ششم
ایکه فرمان قضا موقوف فرما شما	دور دوران فلک دوری ز دوران شما

<p>پرتوی از لعل کوی کربان شما قطره از تجرد ریای احسان شما صورتی در چرخ ازان در کوی درگاه شما باهمه ذهن من کا طفل دبستان شما از کمال فضل و رحمت خالصه در شاه شما زانکه اوج الحقیض قدر در میان شما جز در و قوی نیست لعل فضل و خون شما صورت اظهاریان موقوف و فرمان شما است مرغ تعظی که ان بر بام ایوان شما است روز و شب در خطه امل شناخوا شما است بادل پردرد بر امید در میان شما است</p>	<p>نمایی کا سمان در سایه اقبال و آفتاب شعله کز دی محیط آفرینش قطره است نیمه از دی عالم امکان غباری پیش بر مکتب خانه ابداع یعنی جبرئیل هر کجا در مجمع قران خدا را ایقی است نسبت قدر شما با اوج کرب و بخت چو کنم انچه کرد و نرا بدان چشم جهان بین هر که رکاز دهمیرگان امکان قضا است قبره نه چرخ را چو دانه بر چپند زجا بنده پیاده کاشی از دل و جاسال و برد و دولت سرایت روی بر خاک دنیا</p>
---	---

<p>در دینهای پیش و ما چند بتوان داشتن عاقلی نبود در میان در دینهای داشتن هفتم</p>	<p>بنده تا آنجف شد افتاب دین و دولت مقام کعبه اصل است به شک نزد اربابین افتاب اسمان دین امیر المؤمنین مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام وحی سایه لطف بمعنی کرب و بخت چو کنم</p>
---	--

خاک او داد و شرف بر زمزم و بیت المقدس
زانکه دارد عروقه الوثقای دین در و
والی ملک ولایت حاکم دار السلام
حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام
صورتی بودی جهان از روی مغنی نام

<p>و جهان افرویش برده از نام تو نام بر زمین احسانت نه خورشید تاج جمشید چه و تخت سلیمان کدام اندک بود لقم از تمکین سلطان تو و نام نه خدا ز روی ادب بیرون ز فرمان تو گوهر پاکیزه جوهر اچه نسبت با رخا معنی ایمان ما اینست و شن و السلا</p>	<p>الحی سر بر سر روی آید از جبهه تو جفا بر سپهر احسانت آفتاب از زره که باشکوه شکر سازد کن و مسند ایچو در تعظیم تمکین سلیمان میرو تیری ندیده بود ایوسته تقدیر قضا نسبت با سایر انسان خطا باشد خطا مثل توجیه مصطفی صورت زبند خلق</p>
--	--

ز ایران در وضعت را بر در خلد برین
 میدهند او از طبعم فادخلوها خالدين

الحمد لله که با وفود اشغال و اشتغال بال و حواس اخلال
 و خاطر بر ملال و هجوم هموم و تبحر هموم
 از عافی و نای در معوه بهی بتوفیق
 ایزد منان و خالق انس و جان
 این کتاب دیوان وفائی را با تمام هفت بندگانی برینت طبع محلی داشتم
 و از خوانندگان این کتاب التماس دعا دارم و انا العبد المذنب الى الله العفو

تأليف
 شيخ علي محمد
 صاحب
 ديوان



فهرست
 کتابخانه
 ملی
 جمهوری
 اسلامی
 ایران

کتابی که باهتمام این احقر شیخ علی محلاتی جاری میجرطبع درآمده است
و برای فروش موجود است هر کس طالب باشد طلب کند

جذوات میر و اماد
مصباح فی علم الفناح لاید مرین
دیوان وفائی مع هفت بند کاشی
لج المبتدین علی عهد حلّی

مصحح الدعوات سید بن طاوس
مقامات بدیع الزمان و فی هاشمه مکاتبه
حوادث عناصر در حکمت جدید
کلمات مکنونه ملا محسن فیض
رساله انصافیه ملا محسن فیض
تقویم الحسنین ملا محسن فیض
کتاب غرره در مناقب امیر المؤمنین
فصوص الیواقیت فی نصوص الیواقیت
تخیس قصیده از رثیه المعروفه لجائیته
دیوان مجنون عامری
مقتل سید بن طاوس مستحی بکتاب اللهوف
ارشاد القلوب دیلمی
منیة المرید شهید ثانی
عم جزو رسم الخط ایرانی
سراج العباد و سرور العباد رساله
علیه جناب میرزا دام ظلّه

اعلان

هر کس طالب و راضی بوده باشد این
 نسخه شریفه را یا هر کتابی دیگر از هر علوم
 عربی یا افارسیا طلب نماید در محیی
 در محله چو دگلی از نزد جناب آقا شیخ
 علی محلاتی حایری والسلام علیکم



